هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی | تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی حکیم











الحمد لله

الحمد لله

١٤٥٤٠

الحمد لله

٥

٥ كر

ن





الهی نور عشقم زنده کن ده | بفرق تاج عشقم بنده کن
من از سرگشتگی گم کرده ام راه | بکن از لوح دلم تعلیم الله
چراغ دوستی را بر فروزان | وزان روشن شب تیره روزان
پی قرب حق ارباب محبت | زلالش کرده قلاب محبت
ز طوق های او زد گره نزد | گریبان هدایت راند و ز
بدین فتح کن از شراق تحقیق | دری کز وی در آید اهل توفیق
الهی در حریمی ده مرا راه | که باشد کنگر ایوانش از
بیت به لطفت ... | که خواهد بر ... نقشش همانا



خدایا جانب خود بستان ز دو | بکن دو آنچه سندانی گران بر
ضیاء دیده و جانم آیی | عطا کن نور ایمانم کما هی
بذکر خویش گویا کن زبانم | ز یاد غیر یارب وارهانم
مرا کاری که می باید بران دار | بلند آوازه ام گردان از آن کار
... گوش ... در روزگاران | مشرف کن بگوش هوشیاران
بر این گلها چراغ بوستان گوی | گرایش ده بباغ و بوستان گوی
نمودی عروس طرز ... | رخ زیبای خود از غنچه فکر
بسوی این بت شیرین شمایل | دل نظارگی را ساز مایل
مده ... ازو | که چیت این زاده شیرین خسرو
چنان فرق ... | که با قماطه جلوه ...
دران کاری که ... | نبیند کسی ... شرمساری
بیا ای طوطی ... سخن گوی | که ... بگوی ... این ...

برو ای خامه زین ره تبارک | که آمد این سپهر با مبارک

بهر حرفی که کردی تخته پرداز | بنام ایزد چو کن آغاز



بنام آنکه ما را از نبی داد | وزان پس با دو پابندی که داد

تقسیم آمد تشان حرف جانبخش | زبانرا از نفس حکمش و نخشش

خرد بخشید تا او را بدانیم | ز گرد غیر او دامن فشانیم

چو قرآن داد ما را پیشگاهی | که هر سطرش مقصود [illegible]

ز کلکش نامه آمد شب داج | [illegible] نامه روز جوان [illegible]

نباغ صنع او طوطی خیالی | ز کلکش سواد هر خیالی

بهای آزادی زد نقش زیبا | کر تا فی نامد چون نقش دیبا

گرفت از غنچه خورشید دامن | سراپرده نو بر روی چون کن

سخن پرواز باغ آفرینش | نظر بخشای [illegible]

گلی بند چو پستان بهاری | خرام آموز کبک کوهساری

نگاه آموز چشمان غزالان | شکیبائی ده دلهای نالان

ملاحت بخش شیرینان پرشور | سلامت دار مسکینان مهجور

طراز آرای خلعتهای امید | ملون ساز نعمتهای جاوید

قلم در خط کش هر نامه ای | زره پرداز هر پیوند جانی

خطاپوش خطای عذرخواهان | براه آورده گمگرده راهان

قد افراز سهی سروان خلخ | چراغ افروز زیبایان کلخ

مقرنس ساز این نه چرخ اعظم | مقوس ساز این نیلا مقرنس

بنا بخش آب و باد و خاک | زرپردین مهره بند مهد افلاک

ملون ساز نه تخت معنی گوی | زبون دارنده هفت [illegible] گوی

یکی را زاند کافر تا برآمد / یکی را گفت مومن تا فرو آمد

نه مومن را بدینش آگهی بود / نه کافر را ز کفرش گمرهی بود

یکی را داد از نعمت جهانی / یکی را کرد حاجتمند نانی

نه این را کرد مفلس از شکایت / نه آن را ساخت منعم از حمایت

نه رزق این کم و نه زان آن بیش / خورد هر کس ز خوان قسمت خویش

ز بی اسپی یکی را جان بر آرد / یکی را عمر در عمان سر آرد

بود زرین سر و هر یک در معاشش / نه از احسانت و نه تفریط نامش

ز هستی هر گرا او داد نشانی / ز بهر شکر او داد او زبانی

بشکر او زبان آب در کام / بود جنبان چو باشد ماشی مادام

فلک پر پیت پر گردان چو بادش / عصا به کف بود از گرد بادش

نه کوه پست این که می بینی فلک‌پای / زمین را چست بنشسته به جا جای

دو تا زلفین خوبان سیم بوی / کنندش سجده در محراب ابروی

بود هر برگ لاله از سر حال / زبانی در بیان وصف والال

بنفشه در سجودش خاک بوسان / خمیده همچو زلفین عروسان

شده هر برگ تن خالی ز جانست / ز انفاس صبا تسبیح خوانست

وزین بستان سرا به خار و خس پاک / شده از کار خویش آگاه هر کس

همی من سرکشان از کار غافل / نشسته پیش از یار غافل

خداوندا عدم ماوای ما بود / مقام سر لی تعالی جای ما بود

ز فکر این جهان آسوده بودیم / حدیث آن جهان نشنوده بودیم

ز نادانی نه ما را خار در گل / نه از سودای دانش بار بر دل

ز نیک و بد همه خاموش بودیم / ز خواب هستی بیهوش بودیم

ز هیچ انگیختی این نقش پر هیچ / نهادی این همه بنیاد بر هیچ

پس آنگه دیده و عمری تمام کردی / ز نعمتهای خویشت کام کردی

ز قرآن وعده و آینده دادی / نوید جنت پاینده دادی

بامر و نهی کردی رهنمونی / معین ساختی چندین چه و چونی

اگر فردا بعقل ما کنی کار / شود بر ما زبونان کار دشوار

بما مگذار ما را گر دگر بار / ز غیر خویشتن با ما میازار

ز خود غافل مکن ما را زمانی / مران جز نام خود بر ما زبانی

خدایا ما که هستیمت اسیران / بایمان دار و با ایمان بمیران

ولی از ما بجز عصیان نیاید / طریقی و شیوهٔ ما جز آن نیاید

چه آیم از گنه شرمنده و پشت / فرو مگذار هیچ از لطف خویشت

الهی باز کن چشم صوابم / جمال خویش بنمای حجابم

چو کردی کردگارا چشم انعام / مکن پوشیده همچون چشم بادام

چو دادی چشم سر چشم سرم ده / دل آگاه و جان خاشعم ده

چراغ چشم را بنور خود برافروز / شبم را از آفتاب خویش کن روز

ز چاه معصیت آور برونم / بر آن تختگاه طاعت خوان درونم

ز هول صورت دیو ناسای / بترسان طفل طبعم را الهی

بزن بر گریه بر چشمانم آب / که از غفلت نماند در سرم خواب

نباشد طاقت بار گناهم / مکن کوه گنه را سد راهم

گناه و جرم پیش از بیش دارم / ز خود بر جان خود صد نیش دارم

تنم در مسجد و دل در پی لهو / رکوعم زان کجست و سجده سهو

بغفلت صرف شد شد جوانیم / تلف کردید اوقات زندگانیم

چو پیری بر سر آمد ترک دنیا گیرم / مکن از خواب غفلت دیده بازم

به روز نیز چو پیرم یارب نگه دار | که باشم از شب عصیان سپیدکار
ز نور خود شبم ار روز گردان | بلطف آن روز را فیروز گردان
پر اشک دیده را کن عذرخواهم | غبار معصیت بنشان ز راهم
اگرچه ترسم از بار جحیمت | نیم نومید چون دانم رحیمت
چو چشم روز محشر کرده خویش | پر خجلت چسان دارم از پیش
بر دیم گر بدی کردم بسیاری | مرا بخش و مده داغ شرمساری
من آن دانم اگر نیکم و گر بد | چو دادن شد دلم خواندی مکن رد
مگردان جز بنام خود زبانم | پر از شهد شهادت کن دهانم
در آن ساعت کزین کاخ پرآشوب | مجرد گردم از هر خوب و ناخوب
ز رحمت کن نظر در کار من کن | سعادت را در آن دم یار من کن
چو بر گردد جهان من فشانم | بسوی خود رسان جان من کشانم
چو نیستی از معاصی شرمگینم | مده ره از شفیع المذنبینم

خدایا عاشقی را دیده ور کن | ببخشش پیرو خیر البشر کن
زبان ور کن از نعت رسولش | که باشد تو و اهل قبولش
لوی احمدش ده سربلندی | که یابد نور و عالم ارجمندی



الا ای مقصد طاها و یاسین | شفیع المذنبین خیر النبیین
دُر شاهی پیوسته دریای پیغمبر | رسول یثرب و بطحا محمد
نبوت را تویی آن نامه در مشت | که از تعظیم دارد مهر بر پشت
ز خوبی صورتت یوسف خجل ازو | چو بسم الله اش آمد بر سر رو
تویی کون و مکان را قرة العین | طفیل ابروانت قاب قوسین
تو چشمت سرمه مازاغ دیده | تعالی الله همای زاغ دیده

دهد درج لعلت در ز دندان … نمک افکند چشمت در نمکدان

چو از نور آفریدت ایزد پاک … نبود و پایه گردی جان در خاک

بیادم پیش دادی خیمه دین … بود گشت نبوت شاه این

شدی با خاتم دست رسالت … سلیمان خاتم افکند از خجالت

ز انفاست مسیحا زندگی یافت … خضر در خدمتت پایندگی یافت

کلیم الله چو دید آن پا عدا زرد … ید بیضای خود در آستین برد

بود آنکس که آموزد ترا حرف … از آن علم در مکتب شد صرف

چو علم کر خط زادی ای نکوفر … که چون بی خطان باشد نکوتر

همه دانش در اول داشت لال … بود طفل ره عقل کهن سال

چو طفلان عقل در دست بود … ز نعلینت نهاده لوح مکتب

زمین بود ز دست به شکم سنگ … که باشد در ریاضت با تو همسنگ

نکه در دست و جوت مقراری … زمین گرد کویت خاکساری

بر آنت کار دیگران کار رئوف … ملایک در کتابت رقعه صف صف

براق برق سیر آمد کمیتت … چه باک از زر مکاره ماریتت

لوایت اطراز انا فتحناست … خدنگت از الفهای اذا جاست

نیفکندی نظر بر زال عالم … که این مکاره ماره نیست محرم

نواله بالبت گوید گهی راز … گهی حنانه ات کرده هم آواز

گهی آسوده از غوغای حاجت … ار رحنی یا بلال آمد کلامت

چو جام وحدتت برداومی ا … خطابت بد زگیسوی یا حمیرا

چه زیب عرش حق زینت کرسی … ز بهرت تا از هر جا که برسی

درین گلشن بد و نیک آنچه میشد … تویی شاهی که حکم هیچ و پیشند

سوی ره مانده سپر دیگرای … خدا را یا نبی الله نگاهی

برافکن پرده از غفلت ز چشم … در نوم خوان شادروان خویشم

ز گرد شرم کحل بصر ده … گر آید زندگی آن خاک در به

ز اول حجره آنکه پیغمبر پاک / جنیبت راند بر نه طاق افلاک

چو اول آسمان گشتش گذرگاه / نشان ز رکش شد قبله ماه

دویم تخت برجیس شد مقامش / زمانه پنج نوبت زد بنامش

عطارد شد بدین دیوان پناک / پی سنت قلم را کرد مسواک

سیم مینا سپهرا چون شد وثاقش / عطارد خواند حرزی از رواقش

به پیش زهره چنگ پرخم و تاب / ز بهر طاعتش گردید محراب

چو سد نیز فلکش ایوان چارم / منور گشت آن قصر خضر طارم

ز بهر دیدن دین پیغمبر / سپهر شاه انجم گشت منبر

وز آنجا زد علم بر کوژ بام / مشرف گشت منظرگاه بهرام

وز آن پس مشتری را کرد تلقین / ز بینش دید از نو دولت دین

زحل آنجا ره چون مشتری دید / سپاه هندوی تنگ اختری دید

امامت کرد نوح انبیا را / پس رویش خلق شد اهل ضجار

بساط عرش چون گردید چون طی / بماند آنجا دگر جبریل از پی

براق تیزرو هم کرد کندی / پی ره بان ز رفرف دیده شادی

درخت سدره میلش کرد گستاخ / چو باید میوه مایل میشود شاخ

ز رفرف زد قدم بر عرش والا / کشان اهن ساق عرش والا

نهاد او لوح زار از انتظارش / که خواند پیش و گیرد در کنارش

رسانید نوازش از لب وی / قلم از نوک سیه گردیده شد نی

پس آنگه پادشاه پادشاهان / خطاپوش خطای عذرخواهان

درون بارگاه خاص خواندش / بصد تعظیم بر کرسی نشاندش

منزه دیده خود را مغفرت / نمودش بی حجب دیدار جود بهشت

کلام ایزدی تا مقصود ما من / همچنین حسب از وی قاب قوسین

رسانیدش بگوش هوش جبار / هزاران گفت عزیز هم بکبار

ز بحر رحمت حق قطره جست / ز امت کرد عصیان از او شست

ز نزهتگاه اعلی در دل شب | سوی این تیره منزل آمد مرکب

جدا شد همچو تیر از قاب و قوسین | شد آن آمد شدن یک طرفة العین

چو آمد خواجهٔ عالم بمنزل | گشاد از ناقهٔ مقصود محمل

براه آورد یاران از صلا او | فراوان دستمزد از عطا داد

ز بهر ما سیه کاران عاصی | کرامت کرده توفیق خلاصی

سوی مقصود ما را رهبری کرد | ز پا افتاده کارا یاوری کرد

الهی ما شفیعی را کن مطیعش | که در روز جزا آمد شفیعش

ده روزی چو از عمر بر باد | ز دین احمد مرسل دلش یاد

در عرض کردن داستان لیلی و مجنون بر حضرت مولانا جامی و خلعت تحسین یافتن و مامور ساختن بتمام رسانیدن نظم کتاب

دران ساعت که از فضل الهی | گشاده چشمه خضر از سیاهی

سخن را روح در قالب دمیدم | پی سیر وادی جنون دویدم

ز بهر عشق بازان جگر خون | نوشتم قصهٔ لیلی و مجنون

چو شد پرداخته آن نقش زیبا | هزاران طعنه زد بر نقش دیبا

پس این ابیات را بردم تمامی | بنزد حضرت مخدوم جامی

بتحسین گفت احسنت ای جوانمرد | زبان بگشاد و بر من آفرین کرد

که آیین سخن را تازه کردی | بدین معنی بلند آوازه کردی

چو دید آن خسرو ملک معانی | سواد وی در وی آب زندگانی

چو گفتی قصهٔ لیلی و مجنون | حدیث عشق ایشان نو شد اکنون

بگو افسانهٔ شیرین چنین و | که گردد داستان فرخنده هم نو

سخن از قیس و لیلی هم بدون | شکایت کو نکردم زرد گردون

سو پهای جوانی رو نمود | غرضهای عجب پیرانه ام بود

بس گفت آن سخن ای فرزند | بگویم با تو بشنو نکته چند

درین دوران اگر جویم کریمی   بجان سنج اسپتان بوس سلیمی
که نامش زینت انشا و ادبست   ممر نام او سر کام لبست
ز فضلش بی نوایان را نوایی   وزو در کشور حاجت روایی
بود در ملک معنی خسرو امروز   سخن ازو نوایی از نوا امروز
ترا ور نقد اگر باشد عیاری   عیان کن پیش آن معیار باری
قبول همت از هر چه خواهی   گدایی چو باشی پادشاهی
ترا این بس که در ایام اویی   دگر از گردش دوران چه جویی
نباید جز بر آن درگاه جا کرد   بغیر او نشاید التجا کرد
مرا دل گفت ای چون خاک ره پست   ز لطف و دانشش کو تمکن دست
اگر چه بردن نامش ادب نیست   ولی ترک ادب از ما عجب نیست
پی مدحش ز بهر شکر قلم کن   به مشک ناب نامش را رقم کن
بود کز من آن نام گرامی   شود این نامه بی قدر نامی

چو نامی در قلم رستم شمشیر   نظام دولت و ملت علیشیر
غلط گفتم چه نامی و چه رستم   بنزد کلک شمشیرش کم از کم
بود مهر سپهر نیک خواهی   شده همپایه ظل الهی
جهان آفتاب از پایه ای   برون بست از حد و عد پایه ای
شریعت را ز منشش سربلندی   وزان [illegible] ارجمندی
نموده خاتم جمشیدش پست   زده در خاتم پیغمبران دست
بود لطفش سبب امن و امان را   رواجش رسم آبادی جهان را
ز عدلش کار گنجشک آنچنانست   که شاخ تیر مارش آشیانست
ز پستان بره هر گرگ پیری   نهاده در دهن دندان شیری
بدیدی حاتم طی گر وجودش   شدی شرمنده بسیاری جودش
بود نظمش نظام عالم عشق   چه وی کو محرمی بهر حرم عشق
چو کعبه پایه فصاحت نیست کس را   بود دل بسته خوبان عرب را

بلاغت پیشه‌گان پارسی گوی / ز کلک معجز آثارش سخن گوی
ز رنگینی‌اش گوشور جهان است / غزالان سخن را جوز جان است
چو عقل اول ز نقصان پاک / بود قاصر کنون وصفش ادراک
مرا نی درخور وصفش زبانی / مرا نی لایق مدحش بیانی
بتعریف احتیاجی نیست او را / چه حاجت ماشطه روی نکو را
بری از صیقلیت آینهٔ خور / هلال صیقلی افتد درخور
ز کشورگشا که دارای تخت است ایوانش / که پیش شد اهل دنیا تکیه‌گاهش
ز کناسان طمع کردن دیت / ز موران اژدها جستن بس عجب
بعت د کوی و نان لب ببالا / مدح و نشان خامه مفرپا
نباشد از طریق ارجمندی / که بر افسار خر تعویذ بندی
ز عقلیت باکرکس گفتن / ز بهر گوش خر در دانه سفتن
جبل گر فضا جهان شاه / چه لایق باشدش تاریخ بغداد

سکندر گرچه ماند مایه تن / ولی نتوان به آب خضر گشتن
ز بهر نفس ناهنجار بد رای / مکن در محفل عربی که جای
درون موج دریا بهر چاره / نشاید جعفر را کس تخته پاره
ز تار عنکبوتان نرمک پس / گره پوشش تن هیچکس را
خطا باشد ز بهر استطاعت / ز آب ناودان کردن اطاعت
چو شواند کسی از قدرت خویش / کند کم چو زرزق خود کم و بیش
چرا دنبال کس باید دویدن / ز بهر هیچ از دونان کشیدن
مکن چون اژدها دندان طمع تیز / که افتی در کشاکشهای خونریز
چو مقراض از طمع کم کن دهن باز / که انگشتت رسد و ببرید و آنگاه
از آن چون چشم عینک قدر دیده / که از روی کسان بر بسته دیده
مدیران تنعمت باد دون آر / به او ننگ قناعت خوشتر و به آر
بکمال قناعت میخواه ارجمندی / مپیچ دهر مسکن په بلندی

نگردی گرد خوان پادشاهان / که گردت نان خرم بیگناهان

ز آن ماهیچه و دستار زربفت / که چون معجر بپوشد زن ز آفت

وزان هر یک نخود اشک یتیمی / که از چشمش چکانیده لئیمی

مشو با کاسه چینیش مایل / که از چین جبین کرده حاصل

بسی خون حلال چاره پالود / که شد پالوده اش انگشت آلود

ترا از زیر کمین گنج معانی / چه می نالی ز رنج زندگانی

زبان خامه را کن در سخن تیز / گریزد از سر کلک گهرریز

نگه با گاه دست در جهان درج / پی بدگوهران آسان مکن خرج

سخن یا درج ماند آمد از عرش / مکن در زیر پای این خسان فرش

وزان پس من از آن گوهرسنج / بیاد گنجه بگشادم در گنج

کشیدم طرفه طرح خسروانه / که هست از حسن شیرین فسانه

مروح منزلی کامد خلل نیست / ز تعمیرات دوران اش خلل نیست

ستایش بهر بخشش شاه و ماهست / تمام ماه رویان معانیست

که در اقلیم سخن عالی مقامست / وزان هر قصه کوی آشنامست

بود هر بیت او نازک خیالی / که باشد روضه صاحب جمالی

نشسته آن پری رویان طناز / بصد حشمت فراز چند انداز

ز مشک ناب کرده طوق خلخال / نهاده از عنبر تر بر جبین خال

بغمزه هر یک آشوب جهانی / بفن دلبری صاحب قرانی

نهفته چهره شان از چشم اغیار / ندیده هیچکس شان ماه رخسار

گرفته آوازه شان ملک جهان را / ولی نشنیده کس آواز شان را

خداوندا ازین بکران سکری / ز رو ندار پادر ولی بکری

ز روز زرد رویی شان نگه دار / بدو شرمندگی در پیش اغیار

درون کاخ عزت جایشان ده
ز غیر خویش استغنای شان ده

در دلگیری هرمز بجهة فرزند و شبی در خواب دیدن که آفتاب از گریبانش سر زد و عالم روشن گشت

چنین فرمود دانای سخن سنج | که می‌پیچید شد این کهن گنج

که چون هرمز بشاه اورنگ جم شد | شهنشاه سلاطین عجم شد

طریق عدل آبایش می‌برد | غم درویش از ایشان بیش می‌خورد

چو شمشیر عدالت را علم کرد | بسی دست ستم زن را قلم کرد

سیاهی از سپاهیش دور ماندش | نگردی زنور آلا بر کاشش

کسی جز زلف خوبان چمن بوی | پریشانی ندیدی یک سر موی

ز دورش ظلم کیسان انیش | نگردی زور آلا بر تن خویش

ندیدی در دو سر کس در زمانه | بغیر از باده لعل شبانه

ز دست کس نیامدی گر کاری | نبودی تلخ کام از دهر جز می

ز نی میوه ز نال حشمت پر | بمرغ خویش دادی دانه در

ز دست کاسب بی‌دل اسباب | بجای لبه جام می ناب

ز استغنا خریداران بازار | نبودی غیر یاران خریدار

همی پاشید دهقان دانه در گل | که تا شد تخم مهر یار در دل

بدوران او چنان گشتند مردم | که نام احتیاج از دهر شد گم

شهنشاه چنین بی‌مثل و مانند | سپهرش ساخته محتاج فرزند

ز هر مقصود دوری داشت در تاج | ولی با گوهر فرزند محتاج

نبوده شاخ عمرش آرزومند | نبودی در دلش جز مهر فرزند

درختی کو ندارد هیچ باری | ندارد پیش مردم اعتباری

چو بی گنبد سپهری هست ماند | نباشد هیچ نقدی بر فرزند

عوض هیچ دولتش از فرزند چو نیست | که نام او نگردد در جهان ثبت

شبی در دیده خورشیدش شد دور | ز بود مهری که گیتی داد بنور

نماند در کلاهش کاهی که آید | بماند بهر بوی خوش کلاهی

شبی ز اندیشه فرزند بی تاب / چو خواب آمد بدیدش دیده در خواب

که خورشیدی از گریبانش برآمد / شعاع او جهانرا زیور آمد

چو شه را گشت چشم از خواب خوش باز / معبر پیشگان را داد آواز

که خوابی دیده‌ام تعبیر آن چیست / معبر از پی تعبیر این کیست

چنین گفتند دانایان این راز / که سویت مرغ شادی در پرواز

ز خورشیدت این گنج پر ناز / خدایت میدهد فرزند از غیب

که چون مهر فلک گردد جهانگیر / مران خواب ترا اینست تعبیر

برآمد چون ازین تاریخ یکچند / یکی زیبا پسر دادش خداوند

ز فرخ فر صاحب جمالی / همایون کوکبی فرخنده فالی

چو زاد از مادر ایام آن ماه / فلک را مهر گشتش داد و الله

مر او را خسرو پرویز شد نام / که گرد خسرو گیتی سرانجام

چو آمد جای مهد زرنگارش / گرفت آن مهد از جان کنارش

ز نور افشانش از چرخ اخضر / پی گهواره‌اش کرده چنبر

ز بهر خواب نوشینش بصد جهد / صبا گردید جنبانندهٔ مهد

بصد دل دایه دوران اسیرش / ز پستان طرب میداد شیرش

نخوردی شیر از پستان دایه / نبودی گر ز شیرینیش مایه

غذای آنک ز اندیشه خورد / اگر شیرین نبودی نی خورد

بشیرینی دلش می بود مایل / که تخم مهر شیرین داشت در دل

شکوفه شد نهالش چون شکفته / نماند نوش دهانش زان نهفته

شکفتن بارکش بنمود دندان / جهان را صبح او دل گشت خندان

چو پای دیگرش دندان برآمد / ز صبح آخرین خندان‌تر آمد

چو پای مهد را گشتش زمین سای / نهاد از مهد زرین بر زمین پای

پس آنگاهش بمکتبخانه بردند / بدانای سخن دانش سپردند

باندک فرصتی شد ذوفنونی / ز افلاطون یونانی فزونی

گذشتن در سیراب گشتی | بنجم طبق اسطرلاب گشتی

چو با گرز و سنان افتاد کارش | زبون شد رستم و اسفندیارش

شب و روز از طرب شهزاده پرویز | بجمع ماهرویان عشرت انگیز

گهی جوان کمان عشقبازی | گهی تازان سوی نخجیر تازی

گه از گل در چمن با نغمه چنگ | شکفته از شراب ارغوان رنگ

گهی بخشش هزاران حاتم طی | کرم آموخته در مجلس از وی

بحسن و خلق در عالم فسانه | ز علم و فضل سر مثل زمانه

شراب و دولت و صبح جوانی | مقام ماهرو در کامرانی

غرور حسن و شور باده در سر | نشانده مطربان پا و در بر

نشاط و خوشدلی او داد میداد | بی بنیاد غم بر باد میداد

در صفت کتاب
باغ و بستان و درخت
اندازی کردن غلام در درخت
سیب و سیاست کردن خسرو

کمند انداز این صیدگه دشت | درین وادی کمند زین کو کلگک

که خسرو با پری رویان سرزاد | ز عیش و شادمانی خرم و شاد

شدش روزی هوای صید نخجیر | که با مشکین غزالان افکند تیر

هوایی خرم و فصل بهاران | نشانده ابر گوهر از باران

ز ریز ژاله رسته سبزه تر | جهان گرچینه طوطی زنده پر

نشسته آفتاب روی زردی | شده باغ از بنفشه لاجوردی

میان لاله عرعر جا گرفته | چو خوبان پای در حنا گرفته

شده وز اعتدال فصل نوروز | در و دیوار گیتی خاطرافروز

حریر آب گشته پنبه از برف | شده هر گل کلش تمغای شنجرف

گل کابی زرکوی غنچه تحفه | نشانده بر گریبان تکمه زر

شده زیر شکوفه نخل ترکم | ز سر تا پا ز گون پوشیده قاقم

نشان خیمه عشرت شده گل | مقرر کرده عشرتگاه بلبل

شده قمری فغان گر از پی شوق / پدید آورده از قوس قزح طوق

شراب ارغوانی لاله در سر / لباس شادمانی غنچه در بر

ز هر سو غنچه رعنای لاله / شده کام غزالان زو نواله

هوای معتدل گرم و نه سرد / نه دشواری گل زحمت گرد

زمین زان می که خورد از جام گردون / ز سبزه رنگ تر میداد بیرون

ز یاسمین تازه روی و سبزه نوخیز / سوی صحرا جنیبت راند پرویز

پری رویان نگاوران های تازی / همه داوند چابکشن بازی

نگار دلبستان بنیان پوش / همه آشوب عقل و آفت هوش

همه در جلوه گردا گرد چنبر / کواکب وار بر گرد مه نو

کمانهای کیانی بر سر دست / از آن صید افکنان صیدی نمی جست

یکی میکرد بال کبک آماج / یکی بر بست بر فتراک دراج

خدنگی هر طرف کرده سر وی / بالا کش ده هر جانب تذروی

[illegible] پر دردها و گل / همه رو غنچه و نجود و چکاوک

ز بس خون نخچیر از پی زده بر خاک / دو ملاها در میان گل بجا پاک

دوان هر سو پلنگ آشفته حالی / شده دیوانه مشکین غزالی

دوان صحرا نه کبک از تار برچپت / نه باز از دست باز اندازه منجت

ز بهر صید آن شهزاده تا شب / جنیبت راند با خیل شکرلب

شبانگام کمین کردند گرد آب / چو آب زندگی گردید نایاب

زمانه از سیاهی شب داج / رقم زد بر بیاض تخته عاج

جهان تاریک شد بر چشم مردم / ز تاریکی شب گردید ره گم

[illegible] که آتشی بنمود از دور / شد آتش دیده پرویز را نور

نمود آن قوم را آتش گلستان / سوی آتش شدند آتش پرستان

[illegible]هی بود اندران و جا گرفتند / به عشرت ساغر صهبا گرفتند

به بانگ ارغنون و ناله چنگ / روان کردند جام ارغوان رنگ

چو مطرب زخمه بر عود می‌زد — صدایش طعنه بر داود می‌زد

نی نایی که گوئیم نیشکر بود — ز نیشکر چو شیرین کارتر بود

در آن شب بود شغل باده‌خواران — همه بادام چشم گلعذاران

گهی پسته شکن گه شکرلب — گزیدی چون گزک پستان آن شب

بعشرت آن بتان بودند تا روز — ز تاب آتش می مجلس افروز

چو وقت بامدادان مهر انور — برآورد از گریبان افق سر

جهان شد بار دیگر قاقم پوش — سمور شام را بنهاد از دوش

ز همزادان خسرو گلعذاری — روان شد سوی باغ میوه‌داری

ز ناهنجاری می آن گل اندام — بکرد از پی پسپی و بادام

فزوده از سیب شیرین حرص و آزش — بزور از نخل دهقان کرد بارش

ز بستان سهی سرو پری او — چو پی پرویز شد دهقان خبر یافت

مر آن بیدادگر را سخت پرویز — شد از روی غضب با آن صنم تیز

چو شه را هیچ دیدان چاره چیار — نکرد از بیم جان جنبش قرار

به دهقان گفت شاه این است چاره — بیایه انگشتش اگر داری پاره

اگر ظاهر شود راز نهانی — شود این مایه امن و امانی

وگر تهمت بود با تیغ تیزم — بجرم خون او خونت بریزم

چو آن گلچهره را اشکم دریدند — درونش سیب آگنده دیدند

پس آنگه رخت و تخت مرد ظالم — بدهقان داد آن مرد مظالم

زهی انصاف و عدل بت پرستان — که می‌کردند با آن زیردستان

کنند دعوی دین کافر مزاجی — ستانند بهر جهت هر روز باجی

ز دوک چو زن سر رشته یازد — که در میدان آن سر رشته تازد

کند در گردنش صد خون ناحق — که جیب جامهٔ گلگون کند شق

ز مرغ سپرزن به کلاهش — زدو بر یافت با داوان سپاهش

پی نقش نگارین خانهٔ گل — کند ویران هزاران خانهٔ دل

بود هر کنگره زایوان قصرش | زبان حال مظلومی بعصرش
کند ایوان بلند از مال ایتام | کند سدی میان خویش و اسلام
الهی شمع انصافش بر افروز | چو ملکش داده عدلش بیاموز

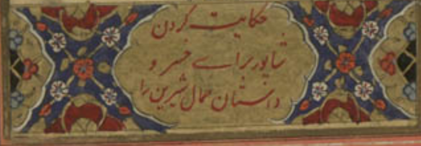


سخن دان سخن گوی هنرمند | کشید از نشان کنون سر رشته بند
که هرمز چون شنود انصاف پرویز | فتادش در دل از وی مهری از نو
بقصد تعظیم پیش خود خواندش | فرا پیشند شاهی نشاندش
زبان بگشاد کای فرزانه فرزند | بگویم تا بشنو نکته چند
چو بنشینی فراز تخت شاهی | فلک خواند ترا ظل الهی
رعیت را ز عدل آباد میکن | ببخشش لشکری را شاد میکن
مکن کم از رعیت یاوری را | بترسان از خیانت لشکری را



قلم زن را مکن در ظلم گستاخ | که نخل دولت را بخشد شاخ
چو بگشاید قلم را در سیاست | کند ز ان خنجر دیوان جراحت
شود هر تار لیقه اژدها آتش | طناب گردنی بهر برآتش
نی کلکش سیه ماریست بیداد | که ملکت را براندازد ز بنیاد
چو گیرد خامه در دست آن جهانسوز | سپه را ز دبیری بیچاره روز
رعایا گوسفندان زبونند | صف عمال از گرگان فزونند
مکن گرگ زبون را تیز دندان | مده پس در میان گوسفندان
رعیت پیشه در اطراف هر بوم | ز هر چند کس بجز درویش مظلوم
عملداران سگان وحشت اندیش | مده سگ را مدد در کین درویش
مکن زنجیر را از پاش تقصیر | سگ آن بهتر که باشد در زنجیر
مده پایه بلندی سگ را | مبر بر طارم گردون خران را
زمین شور نبود لایق کشت | نه از علیت در رمانده ار خشت

یکی را ز بر ترک جان سپاهی | اگر باشد در آب زندگانی
کسی کو از نجابت کرد تاریخ | دماغ او کشد اول از آن بیخ
مشو در بند زیب و چین جامه | منه بر خویشتن بار عمامه
زد آوازی مرا این گفت و دست | که زیب و زینت شه عدل و داد است
فراوان مرده جا چنبر شود عور | که باشد اطلس و زربفت سنقور
بسی سر بشکند در جستن تاج | چو در سر بشکند شه گوشه تاج
مجو هیچ کس آن است خویش | بود هر نوش اندیش در پیش
بود این کهنه دیر پر آفات | مقام محنت و جای مکافات
بود هر هیچ شه را کو پس آن از | چو وقت رحلت آید جسم کن باز
طریق عدل و احسان پیشه | که بر دوران ظفر یابی همیشه



حکایت کردن شاپور برای خسرو داستان جمال شیرین را

شبی از شغل عالم افروز | فروغ کوکبش خندید بر روز
شبستان فلک را داده شمع | چو پروانه کواکب کرده او جمع
عیان شد سوی این سقف منقش | ز بهر نور روز نهانی دلکش
نشسته پیش خسرو لعبتی چند | که با هم داشتند از مهر پیوند
شبی افزوده در مهتاب جهانتاب | نشاط و خوشدلی بسته ره خواب
ندیمی بود شه را نام شاپور | پسندیده مجلس خاقان و فغفور
حریفی نرد و هم سنجی کار دانی | جهان گردیده و بسیار دانی
سفرها کرده و مرد کار دیده | بد و نیک جهان بسیار دیده
بنقاشی گرو برده زمانی | بخود در هنر مانیش ثانی
در آن مجلس از اخبار باری | سخنها میگذشت از هر دیاری
سوی شاپور اشارت کرد پرویز | که در تعریف خوبان نکته انگیز
دل خاطر را به گفتار میلست | سخن در وصف خوبان گفتن اولست



زمین بوسید و خدمت کرد دستور — که بادا از جمالت چشم بد دور

اذن بینا پرای پر عجایب — بگویم آنچه دیدم از عجایب

بود در قرب دریای بند — نگارین دختری بی مثل و مانند

قدی چون شاخ گل لیکن خرامان — به بالا سرو و شمشادش غلامان

رخی شمسی چو ماه آسمانی — سهی قدی چو سروی بوستانی

بود پیشانیش صبح از رخش روز — خوشا آن روز و صبح عالم افروز

ز وسمه سبزه تر ابروانش — بطرف سبزه خفته آهوانش

چگویم وصف آن زیبنده بینی — ترا تا بو نیاید تا نبینی

رطب از لبش در پسته خاری — ز چشمش در سر نرگس خماری

دهانش چاشنی بخش نباتت — لبش همشیره آب حیاتت

شکسته از عقیقش نرخ مرجان — ز مهر لعل او خون کرده جان

رسیده تا زنخدان الف آه — فکنده سایه یوسف بر سر چاه

دو پستانش چو قو از سیم ساده — ز غبغب گردنش را طوق داده

ز بهر بردن دلها ز هر سو — بهانه یافته بر هم زن گیسو

فکنده ز رخنها در رخنه ده — نهاده چینه نام او بس اگنه

ز سیم ساعد بس نازنینش — بود همیان پر زر آستینش

ز ساق چند با آن کو چهد — نبوده ساق عرش و پنچه مهر

ندارد قدر پیش عارضش ماه — نباشد شپره را در چشم او راه

ز رفتار خوشش آن سرو آزاد — شده سرو چمن از رقص از یاد

بغمزه هر مژه آشوب جانی — لب لعل از نمک شور جهانی

ز عیدیست حاجب ابرویش را — شب قدریست بند گیسویش را

چو بار آورده نخل از بستان — بود در خون ز غیرت نار پستان

رخش تا دیده گل در چمن گوش — سخن شد غنچه را زان رو فراموش

بقدش شاخ گل گردیده مایل — بماندش خار در پا پای در گل

گشاده دایه چون انگشت کامش | چو شیرین بود شیرین کرد نامش
بوصفش این همه در گرچه سفتم | ولی با پسته تنها را نگفتم
بوصف او بود کاهیده زبانم | زشرح حسن او عاجز بیانم
ز خویشان عمه دارد قوی دست | که قیصر را تواند دست بشکست
مهران زن مهین بانو بود نام | بدانش هر زن او نایاب ایام
فزون از مغفرش زرق معجر | بپا مغفر که باشد ز معجر
نهاده دوک دارش تیر در شست | بجای آینه شمشیر در دست
بکین خصم چون شمشیر بندد | بکام خصم زین بر شیر بندد
بود آن شیرزن از نسل شاهان | ز دربند است ملکش تا سپاهان
چو بشنید این سخن خسرو ز شاپور | ز شیرین داغ دو دیده شد شور
دل از وی برد شیرین غایبانه | در آمد از پی تاراج خانه
کسان سلامت پاره کردند | دلش از خانمان آواره کردند

زبان بگشاد کای از سر پر سوز | که ای غافل چه پیدا کردی امروز
دمیدی آنچنان بر من فسونی | که شد هر دیده‌ام گرداب خونی
شکستی شیشه‌ی دل آنچنانم | که صد نشتر خلد در سینه زانم
چنان داغی نهادی بر دل من | که نقشش ماند در آب و گل من
خدا را زود ترکن فکر کارم | که زین بس طاقت هجران ندارم
مبادا از غمش دیوانه گردم | بگرد شهر و کوی افسانه گردم
چنین شد عالم از نامش شنیدن | چسان گردانم ار گاه دیدن
بسوی آن بت چین او را آهنگ | یکی سعی که آید زود در چنگ
اگر او را نیاید آن ماهی بشست | یکی تمثال از آن آور بدست
ببینم گرچه آن ماه چگل را | دهم تسکین از آن تمثال دل را
زجا برخاست شاپور خردمند | که اینک پیش گیرم راه دربند
بحکمت حل کنم این مشکلت را | بکوشم تا بدست آرم دلت را



آغاز داستان
عشق پرویز و فرستادن
شاپور را بجانب دربند
که جهت آوردن [illegible]

ز تاریخ قدیمست این حکایت
که چون شد رنج خسرو بی نهایت

میان دربست شاپور خردمند
روان شد از مداین سوی دربند

رسید آنجا باندک روزگاری
گرفت از مردم آن شهر یاری

تفحص کرد از احوال شیرین
که از دانش بود دنبال شیرین

پس آنگه قصه خود را بیان کرد
باو راز نهان را در میان کرد

چو بشنید این حکایت نغز دانش
گرفت انگشت حیرت در دهانش

ترا در سر عجب سودای خامست
پی منزل این حکایت طرفه دامست

که این اندیشه یکسر ناصوابست
خیالات تو اکثر ناصوابست

عجب بی عقل مردی بوده‌ای تو
چه بیهوده در پی بیهوده‌ای تو

نباشد مرد را سر بری کار
بود پنهان ز خشم کس بری دار

شوی گر با دو نوشش نیابی
خماری ار چه در کویش نیابی

بود قصری که آن را مقامست
که خشت پخته‌اش از سیم خامست

منقش پیکری موزون و سنگین
از آن هر خانه‌اش بستی است رنگین

سپهر بیکران نیلی رواقش
بود قوس قزح عکسی ز طاقش

بلند ایوان طاق آن ره دین
چو پیشانی دلبر و بی چین

گچ و خاکش چو خوش باکرده تخمیر
بهم آمیخته چون شکر و شیر

بود آن شیشه‌هایی به آتش
دل نازک چو خوبان جهانش

خطی اقتاب کرد هر رواقی
چو گرد اگرد روی سیم ساقی

گشاده دیده هر جانب ز روزن
شده حیران خود زان چشم روشن

بود هر کنگرش دست دعایی
که بوده در روی آلا دلربایی

خلد هر کنگرش در پهلوی ماه
کند حیله از آن پت کوتاه

بود دیوار آن از سنگ مرمر
که می لرزد ز بادش باد صرصر

چو ماهی کان ز [illegible] سو آید پدیدن | فلک آیینه در روی چه دیدن
به بیرون روزنی دارد که گاهی | کند آن ماه روز انجا نگاهی
دران دم هر که بیند سوی روزن | برون آرند در دم جانش از تن
پی نظاره آن سرو آزاد | هزاران چشم روشن شد بر باد
چو بشنید این حکایت کاردان او | دران اندیشهای بوالعجب کرد
به آخر صنعتی آورد در کار | که حیران ماند در وی چرخ دوار
یکی آیینه در روی روزن | مرتب کرد چون خورشید روشن
که چون بنماید او تمثال دیدار | شود در آیینه عکسش پدیدار
چو در آیینه شکل موزون | شود از عکس آن رخ نقش روزن
همان روز از قضا آن ماه پاره | زمانی کرد از روزن نظاره
چو از روزن نظر کرد آن پریزاد | ز روییش عکس در آیینه افتاد
علم برداشت آن نقاش در حال | وز آن نقش کو برداشت تمثال

بران کاغذ که آن تمثال بود ثبت | کشیده صورتی پر زیب داشت
قضارا گردبادی خاست از جای | که در یکدم شد از تندی فلک سای
ز دستش رفت آن تمثال بر باد | درون قصر آن گلچهره افتاد
چو آن کاغذ ز دست آن جوان شد | بقصر آفت جانها درون شد
گشت استاد چابک بت غمگین | ز غم زد از خیال آن نقش شیرین
چو شد بیرون جنت آن صورت از نو | برسم تحفه بر شیرین و خسرو
فتاد آن کاغذ تصویر ناگاه | بدست آن پری رو در گذرگاه
چو بر کاغذ نظر انداخت شیرین | بساطی دید چون بتخانه چین
دران مجلس دو صورت دید زیبا | که شد از مهر ایشان ناشکیبا
یکی آن بود چون نیکو نظر کرد | ز مهر آن دگر جان پاره تر کرد
دل و شیرین بود آن نقش دلکش | شد آن آشوب جانهای مشوش
گرفت آن نقش را از مهر در دست | نظر از غیر آن تمثال دربست

زاری گفت ای حسن زلیخایی | نمود ار که این دلربایی

نمی‌دانم که نامت از که پرسم | ره جا و مقامت از که پرسم

بگو تا من بلای جان من کیست | ندانم چون کنم درمان من چیست

مرا در عشق خود دیوانه کردی | ز خویش و آشنا بیگانه کردی

بسی بر گریه‌ها خندیده بودم | ز دوران دو غم کم دیده بودم

به آخر آنچه کردم پیشم آمد | ز محنت صد بلا در پیشم آمد

چو دیدش دایه زان پیسان ناشکیبا | دویدش پیش کای بانوی زیبا

چه چیز است این که از سودائش نالی | گهی بوسی و گه بر دیده مالی

روان بی تامل برد شیرین | که نقش این کجا است این

گهی بوسید و بر چشم مالد | ز دو چشم تا باشد نالد

اگر مالی تو هم بر دیده خویش | نپوشی چشم خود را از بداندیش

ربود از ساده کان نیک زن جود | ببوسید و بر آنجا چشم خود سود

بیان مثال آن گلچهره بشناخت | چه با وصل جانان عشق می‌باخت

اگر تمایدت نرخ اصل صورت | بباید ساخت با صورت ضرورت

از سفر در بنه مراجعت نمودن شاپور و صورت شیرین را با خسرو عرض کردن

حکایت کرد صاحب سر این راز | که چون شاپور آمد از سفر باز

ز ره آورد آن تمثال شیرین | بسوی پرویز برد و یافت تحسین

در آن تمثال چون نیکو نظر کرد | غم و اندوه جان را خبر کرد

وز آن جو خیز نقش آتش انگیز | یکی صد گشت درد و داغ پرویز

نهاد و شستی رخ از غم زار بگریست | ز دوری غم دلدار بگریست

که جانا حسرت روی تو تا کی | تماشای سگ کوی تو تا کی

نگویم چهره بنمای شتابم | چه باشد گر شبی آیی به خوابم

چه خوش گر پهلویت نشینم | خوشم گر با سگ کویت نشینم

مرا از درد تو سر خط فراغی / ترا از درد و داغ من فراغی

تو و صورت نگاران جام گلگون / من و افغان و از چشم پرخون

مرا جان آمد از هجر تو بر لب / ترا دل در وصال دیگری یا رب

بسی کرد او بغم دل بیقراری / بسی بگریست چون ابر بهاری

بیاران گفت کای [illegible] / غم دلرا بمی جوییم پایان

ز غمها کی بود کس پای در گل / بمی چون تیغ ابرو دن غم از دل

یکی آراست بزم خسروانه / که می نوشد بنقش آن یگانه

بگسترد او فراشان زیبا / بزیر پا همه اکسون و دیبا

بسی زرینه مجمر شد فروزان / ز بهر نکهت خوش عود سوزان

فراز زرنشان تخت مرصع / نشست آن خسرو گیتی مربع

نهاد آن نقش شیرین نگارش / که میدادی نشان از چین بریش

بدست ساقیان ماه رخسار / صراحیهای فغفوری زرنگار

بسوی ساقیان تا رفت پرویز / که بر یاد جانان قدح ریز

روان گردید هر سو ساغر می / به بانگ ارغنون و ناله نی

برآمد بانگ نوشانوش مستان / بدو گفت این یکی آن گفت بستان

ز یکسو غمزهای ساقیان تیز / شده چون خنجر قصاب خونریز

ز دیگر سو شراب ارغوان رنگ / همی زد شیشه ناموس بر سنگ

ز نالش نای و نی یاد میداد / شکیب عاشقان بر باد میداد

دل از سودای غبغب پاک گشته / گریبان سلامت چاک گشته

نشسته جام می در دست ساقی / حریفانرا نمانده هوش باقی

ترنمهای شوق انگیز مخلص / قرار صبر را از کرده چون خالص

شراب آلوده لبهای شکرخند / بوعده عاشقانرا کرده خرسند

خدنگ غمزه دل آماج کرده / متاع سینهها تاراج کرده

بآن فرخنده مجلس آنکه انگیز / عقیق ناب می هم در پرویز

ز عهد بگذشت دور جام گلگون | شد از اندازه شور باده چون
نماند از تاب می در ساقیان تاب | و باغ شاه شد گرم از می ناب
زهی پرده ختند آن می پرستان | ز خواب خوش بیاسودند مستان

رفتن پرویز بجانب صحرا بجهت شکار و از پی شکار رفتن تا بحد دربند

شکار انداز این کوه گران سنگ | گذر زینسان بعهد صید آهنگ
که چون خسرو در هجران ناتوان شد | بهار باغ از آتش خزان شد
فتادش در سر آهنگ شکاری | که تا باشد هر زمان در مرغزاری
دلش کز درد هجران بود نالان | دهد تسکین بجولان غزالان
اشارت شد بشیران شکاری | که تا آمد ز روز وقت کارزاری
هژبران آمد از ابرش نشستند | میان قصد گوران چست بستند
برسم پروران شهزاده پرویز | کله کج کرد بر بالای شبدیز

فکندش در تکاپوی نو سپردی | بزیر سرو خورشیدش هزاروی
بهار چون آن ده دلفروز | رخ فرخنده زو پاشش نوروز
بسوی نخچیرگاه آورد آهنگ | که از هجر غزالی بود دلتنگ
در این جا بیت بی اندازه کوهی | گران کوه مست عالم را شکوهی
بود آن کوه را شرح تخت افلاک | که زیر آسمان این توده خاک
نگردیده فلک پیرامن او | زحل سنگی بود در دامن او
از آن هر کوه و پشته آسمانی | وز آن هر خشک رودی کهکشانی
بود هر چشمه خورشید منیری | بکنج کوه چون روشن ضمیری
نزد در رهروی گرمی و سردی | ندیده سبزه رویش زردی
پلنگانش ز خال عنبرین فام | ربوده از آهوان تسکین و آرام
غزالانش ز چشم مست خونریز | بخون لاله کرده غمزها تیز
وزان نخچیرگاه خانه افروز | کمند انداز شد شهزاده پیروز

کمند حلقه آن عنبرین خال / گهی طوق غزالان گاه خلخال

فشاندی ز عقاب نو پر تیر / فراوان مرغ بر هر شاخ نخجیر

ز تیر وی بدی مرغان همه جمع / چو پروانه که گرد کشته شمع

ز طبل باز آن شیرین شمایل / شدی رقاص مرغ نیم بسمل

خدنگ لاله رویان شکاری / نهادی بر گوزنان معجری

ز دندان پیکان اژدها گیر / خلیدی خار با در پای نخجیر

بیفشردی چو چرخ گرد آهوان / که مرغ و وحشیان میرفت از پر

دو تا گشتی کمانهای کیانی / گرفتی صید را غافل نهانی

نمانده از تک آهوی ال یش / بجستندی ز جا چون رخش خویش

ز حیله باز ماندی روبه پیر / پلنگش گشته با نگرود در دیر

زبون گشتی ز بیم جان پلنگان / دویدی هر طرف همچون درنگان

شدی چون صد هزاران صید کشته / جهان گشتی ز کشته پشته پشته

غزالان دمن از ماندگی / ز مرده جسم چون پشمین بماندی

هزاری طرفه جنگ کوهساری / دویدی پس شیران شکاری

ز گور کشته گورستان پیدا / عیان گردید بر اطراف کهسار

ز هر جفت آهوی جستنده / ز بانگ اژدهایان چون دو ناکند

یکی میداد و تهم صید را تیر / یکی می بست بر فتراک نخجیر

یکی بر شیر شمشیر آزمودی / دگر را نیک طرز تیر آزمودی

چنان شوری بجوش و طراقا د / که طوفان قیامت رفت بر باد

گریزان گشت نخجیری پرویز / تکاور گرد دنبال آن تیز

چو همچون تیز رو پیکر دو شدی / که صید تیز را آرد بکندی

بدانجا تا دو شد از موکب خویش / قضا را ظلمت شب آمدش پیش

ور و نهادی شب تا سحرگاه / همی پوید وادی راه و بیراه

که ناگه بین شتی آمدش پیش / که صحرای قیامت آمدش خویش

یکی سنبوله ماوای دیوان / که شیر از بیم ایشان بد غریوان

در آن صحرای وحشت منزل شوم / نواهای چکاوک نعره بوم

نسیم صبحگاهش صرصر مرگ / ز آتش‌پاش نهال عمر بی برگ

در آن منزلگه غولان پر ریو / نبودی پایه الا پایه دیو

بجای لاله حمرا از آن بر / بخون آغشته بودی کاسه سر

فرازش ره ندیدی ابر پرنم / نشیبش آتش قعر جهنم

در آن بوم پرآشوب پرویز / همی پوید ره بر پشت شبدیز

کشید آه جگرسوز از دل تنگ / گشاد از دیده اشک ارغوان رنگ

گریبان پاره کرد و زار بگریست / که یارب چون کنم درمان من چیست

ندارد کس درین سنبوله با دم / مگر دود جگر غیر از گرد بادم

چو خواهم ظل چتر عرش پایه / عقابم چتر کند بر فرق سایه

نبودی فرش سنجابی بپشتم / بود پهلو کنون بر خار پشتم

سیه ماریست پیچ پیچ سنبل من / نفیر زاغ صوت بلبل من

چو آید یاد دور شاهوارم / نماید صفحه بی اندازه مارم

اگر جویم من لب تشنه آبی / ز دور ره در نظر آید سرابی

ز بیم رنج و محنت در نهایت / ز بخت واژگون کردی شکایت

فتادش راه بعد از مدتی چند / قضا را بر کنار آب دربند

در آن دریا کنار از بیقراریش / ز آب دیده دریا شد کنارش

فرود آمد زمانی بر لب آب / چو کرد آرام بربودش ناگهان خواب

در بیان شیرین از درو
بحر خسرو و دیدن دریا در آمدن و عالم
دریا و سکون آن و بیم ابرون
و خبر آوردن مرکب بیرون

ازین دریای موج انگیز غواص / برون آورد زین‌سان گوهر خاص

که شیرین از غم پرویز بی‌تاب / ز دل در آتش و از دیده در آب

ز داغ فرقتش هر لحظه سوزی / بصد محنت شب می برد روزی

نه کس محرم در آن مسکن نبودی | که تنگ و تار دامنگیر بودی
نه دردی بیش و آه سینه ریش | نکرد هیچ مرهم راحت خویش
ز حد بگذشت درد اضطرارش | بجان آمد دل از اندوه بارش
بدایه در میان کرد این سخن را | که یابد مرهمی داغ کهن را
نیاید هرگز از یک دست آواز | کبوتر را دو بال آرد به پرواز
نباشد سنگ و آهن تا بهم جمع | نگردد هیچ منزل روشن از شمع
پس آنگه گفت میخواهم امانی | ز همراهان خود یابم امانی
و می‌خواهم که در دریا نشینم | وزین نامحرمان تنها نشینم
کنم از گریه خالی این دل پر | ز آب دیده دریا را دهم در
چو گریم نیست از دریا مجالی | که دارد همچو من دیده آبی
بدریا نسبت عاشق تمام است | که چون او شوربخت و تلخ کام است
بنقش نو زورقی از صندل و عود | مهیا کرد دایه او زود

گشاده چون صدف زورق دهن را | که در دل جا دهد در عدن را
عروس دایه در زورق نشسته شد | ز تشویش مخالف بار پشت شد
ز شیرین همدمان زورق بجایی | عیان شد آشنا در بالایی
در آن منزل که آب و گل نبود | شمال آن همی با متصل بود
گشاده از بادبان کشتی دو بال | چو مرغابی بروی آب سیال
چو در دریا زمانی سیر کردند | حریم خاص خالی ز غیر کردند
فلک کرد از قضا باد مخالف | روان شد از کمین باد مخالف
خروشیدن گرفت آن بحر چون شیر | وز آن هر قطره نم گردید شمشیر
چو دیگی آن بحر موج انگیز در جوش | سپهر آن دیگ را گردید سرپوش
کفی ابری که سودی بر ثریا | چو کف زیر و زبر در موج دریا
در آمد از بالای پشت ماهی | پی بردن کشتی کاهی
چنین داشت رگ دریای پر زهر | حبابی هر شور انگیز پر قهر

ز شیرین هیچ دیدی یا لذت نوش / ز شیرینی آن میشد دلش جوش

بدان کرد آب آتش بار شیرین / ز جان خود طمع ببرید شیرین

ز کشتی پیش او چون بهشتی / کفن شد بادبان تابوت کشتی

گشاد آن سرو بالا اشک گلرنگ / چو گل جامه دران چون غنچه دلتنگ

بزاری گفت کای چرخ جفاکیش / کمر جان بستی از این بیش

ندانم ای فلک بر من چه داری / که هر دم محنتی بر من گماری

نخوانم تا شده تقصیر من چیست / زبونم کرده‌ای تقصیر من چیست

مرا از تخت سلطانی بریدی / بروی تخته کشتی کشیدی

بجز گرداب کردم کس نگردد / بمن هیچ آب غیر از خس نگردد

اگر گویم حدیث این تباهی / نیارد گوش بویم غیر ماهی

بجو خواهم آشنای خویشتن هم / روم در آشنای خویشتن هم

چو آمد در دلم چنگی خوش آهنگ / بود اندیشه‌ام از چنگ خرچنگ

ببینم کام گشته بحر چون زهر / در آب و کشش گرد از صرصر قهر

گریبان کرد چاک از بیقراری / بزاری زخمه میخواهیت یاری

که تا که بود سخن کرد و شد شام / گرفتار آن تعب پر آشوب آرام

سلامت آن تب شیرین شمایل / برون آمد از آن گرداب حایل

دران منزل که خسرو بود در خواب / درآمد ناگهان آن گوهر آب

بنقشی کان صنم را اول خرید بد / نکو چون دید آن تمثال این بود

قبادوش چون نظر بر روی خسرو / قبادوش آتشی در سینه از نو

قبا و آن سرو بالا و تن گر / وزان معنیش می آمد تحیر

چو خسرو کرد چشم از خواب خوش باز / قبادوش دید بر رو بد از طناز

چو شد بر روی آنمه چشم آن گرم / ببرقع روی خود پوشید از شرم

فرو ماندند در حیرت زمانی / همی دیدند از غیرت نشانی

بگوش آیکه گفت آن مه شیرین / که بر دل تازه شد هم داغ دیرین

هائی که جانم ناتوانست / نفیرم شد که عشقش این چه آفت

درس اول از آن آهسته نامش / و زان مظلوم کن جا و مقامش

وی چون خسرو روان گردید بانو / در آمد از ادب پیش شه زانو

زبان بگشاد و گفتا از کجایی / چنین سرگشته و حیران چرایی

خلل گیتی و چیست نامت / بگو با من ره و جا و مقامت

چو خسرو دید روی آن نیک زن را / طرازی داد و سرپای سخن را

ز درد و داغ و دین را گفتش / حکایتهای شیرین باز گفتش

یکایک قصه شاپور و دربند / به بانو گفت و آنرا کرد خرسند

چو بشنید این حکایتها زن پیر / پی پرسش شیرین کرد تقریر

چو شیرین میان بشنید پیران / روان گردید بر رسم گیران

ز شوق وصل یار عنبرین خال / بگوشش در رسانید آواز خلخال

چو خسرو دید آن سرو سهی را / غلط کردم که ماه خرگهی را

دو دستش پیش شاخ زر به پاش مالید / ز پیدا و نهان عشقش نالید

بدست و پای یکدیگر فتادند / زبان در عذر یکدیگر گشادند

بکام خویش در یکجا نشستند / بروی غیر مشکین در ببستند

خدا ضایع نسازد رنج کس را / به بیهوده نفرماید مگس را

غم و دوری اگر سختی ببین بر / مشو غمگین که باشد عاقبت خیر

بود در موج خیزی انکاری / ز پی هر چاره دوری ابهاری

پس از شب می‌نماید مهر تابان / نباشد کعبه بی رنج بیابان

دو همدم پیش یکدیگر نشستند / ز محنتهای دوری باز رستند

که آمد قاصدی از راه چون برق / سپید شد در عرق از پای تا فرق

سیه پوشیده و ماتم رسیده / رخی پر خون ز دل جامه دریده

بخسرو گفت آن غمگین ناشاد / که هرمز مرد و ملکش رفت بر باد

چو خسرو را رسید این مژده در گوش / گریبان پاره کرد و رفت از هوش

هوس دیر پیچی کهن سال　　بود هر خنده دانا طفل گریه بال

ملک بر روم دلی از ریش دارد　　که در سر نوشش پنهان نیش دارد

دهد پاند هر کرا یک لحظه راحت　　کند سالی ز نیشباتش جراحت

برون ننهاده کودک پای ز مهد　　که تابوتش بود دوران بصد جهد

در اضطراب خسرو از مردن هرمز و رفتن بسوی دار الملک خویشتن با غم و درد

رسان پاره‌ای پیک ناگاه　　برآورد از سپهر دود چنین آه

چو خسرو شد زان قصه آگه　　فتادش آتشی در سینه ناگه

بزاری گفت آوخ چون کنم چون　　فغان از جور بی مهری گردون

پریشانم ز غصه محنت کل بس　　نهد هر روز داغی بر دل من

...نی قتلم غم هجران نه بس بود　　غم مرگ پدر هم بر وی افزود

بچشم خون فشان با دل ریش　　روان کرده سوی کشور خویش

سپیدانجا پدر بر باد در...　　کشیدند از تمام آواز باد ور...

ز ویسه بانز و بهرام چوبین　　میان دو بست با وی از پی کین

ره آن شه با سپاهی از عدو بیش　　که فارغ سپاه از چنبر دوال بیش

بقصد آن سپهبد شیر پرویز　　گرفتار کینه در کف تیغ خونریز

سحر کین شه شیر چهره ور روز　　تعقل زنگی شب شد جهان سوز

بر آمد بانگ کوس و ناله نای　　دو کوه آهنین جنبید از جای

پدید آمد هزاران آهنین تن　　نهان گردیده چون آتش در آهن

ز وندا و رنگ شیر کوه میل　　یلان بشکسته صفها میل در میل

مهندس پیشکان چرخ پیمای　　بپستاده بر کف اصطرلاب هر جای

وز آن جانب صف بهرام سرکش　　روان گردیده چون دریای آتش

چو شد قلب و جناح هر دو صف راست　　فغان کرنا و کوس ... خاست

ز هر جانب علم زد آتش کین　　دو لشکر را علمها گشت رنگین

ز بانگ نای چستی مرده از جای | در افتاده ز هوش از پای
ز جنبشهای شیران قوی جنگ | شده رقاص او از جنگ
دو لشکر چون دو دریا ریخته هم | هزاران کینه جو آویخت درهم
سپر گشته ترازوی بلا سنج | همی پیمود بر شیر افکنان رنج
ز هر سو رشتهای عمر شیران | بریده تیغ بران دلیران
هژبران تیرهای ناوک نی | چو نیشکر همی خوردی پیاپی
کمانها از قوی زوران سرکش | فتاده در کشاکشهای ناخوش
کشیده جنگجویان سپه دار | بروی آشتی از تیغ دیوار
ز چاکاچاک خنجر سینها چاک | شده وز مرگ از کینها پاک
تگاور بازبر پیل زوران | گرو برده بگاه تک ز گوران
زمین از ماتم گردون کین جوی | زده ناخن ز نقش نعل بر روی
چو بدمهران کمانهای کیانی | ز طاق ابروان جان ستانی

ز هر سو تشنه خنجرهای خونریز | بخون چون تشنه کام دلاوران تیز
خدنگ شیرمردان سینه خسته | بقتل سرکشان خون شسته
در آن پیک اجل هر سو چو پر تیر | که گرد جنگ گردان غبار انگیز
فراز کشتگان تیغ و خنجر | درفش کاویانی پایه گستر
غریو نعره شیران شرزه | در این مینا سپر افکنده لرزه
نموده راه چشم خون پالا ز خویش | که خون گرید بمرگ صاحب خویش
کله خود یلان زهر آشام | ز بهر شربت مرگ آمده جام
نی آماجگاه تیر کینه | شده صد صد قبا صد توی سینه
ز گردشهای ناهنجار ایام | بکشت آورده پرویز بهرام
گریزان چون خسرو و بهرام از پی | چو دنبال بهاران چاه دی
چو بر خسرو قضای کارکش | سوی زاغ کمان آورد آهنگ
به پشت اسپ سیه حالی که کانش | نداد آن شیر خونخواره امانش

چو دست آورد سوی تیغ خونریز | چو چنگ چرخ در سر رفت شبدیز
ز بخت بد پناهی که ور افتاد | سهی سرو قباد از شد باد
چو در میدان کین افتاد پرویز | گرفتش چون اجل بهرام خونریز
نشستش از غضب بر گوی سینه | پی قتلش گرفته تیغ کینه
قضا را بود مصرع آن دلاور | قبادش چون نظر بر آب خنجر
گرفتش صرع و زرفتار تابش هوش | قبادش خلعت امید از دوش
چو آمد با هوش شهزاده بر جست | گرفت آن خنجر خونریزش از دست
بآن خنجر سرش از تن جدا کرد | سرش آورد و تن آنجا رها کرد
سپهر غلطید در دریای گلگون | نماند شام پیکر دیده خون
بآخر خسرو از سرپنجه کین | بتخت آورد بر بهرام چوبین
گرفت آن تیغ گردن کش خویش | هزاران داغ حسرت بر دل ریش
کسی کو در جهان بد ساز گردد | بآن آخر بهمان باز گردد

درین فیروزه ایوان مکافات | بدی را هم بدی باشد مکافات
کسی کازار مردم کرد پیشه | بود آزرده از دوران همیشه
اگر بودی بنای دهر جاوید | بخسرو کی رسیدی ملک جمشید



جگر ریز کاین دشنه غم | غوار نیشان رساند گاه ماتم
ز خسرو تخم غم در سینه میکاشت | ز ماتم دیده خونریز میداشت
جگر خون کرد شیرین زین تباهی | رقم زد نامه در عذر خواهی
پس از عرض نیاز و عذر بسیار | حدیث مهربانی کرد اظهار
که ای زینت ده اورنگ جمشید | بماند افسر و تخت تو جاوید
اگر بنشست شمع مهر از سوز | چراغ ماه بادا عالم افروز
اگر گلبرگ خندان رفت بر باد | گل صد برگ صوری اقبا باد

اگر گوهر گرامی رفت از میانه | بود پاینده آن در یگانه
لباس غم اگر بر قامت شد چاک | بماند مشک شب بر عطر بر خاک
بران اشکی کزین غم خشمت انگیخت | مرا آن اشک از مژگان تر ریخت
ترا آن آتشی کز دل برافروخت | از آن آتش درون جان من سوخت
گهی از هجر رویت موی کندم | گهی بر یاد مویت روی کندم
من غمدیده رفتم زین تباهی | چو آب خضر پنهان در سیاهی
پریشان کشتم زلف سمن سای | سپید کردم همه از فرق تا پای
به نیلوفر بدل کردم سمن را | ز سنبل طرف بستم نسترن را
گل رخ را که لاله عذارم | چو لاله غرق خون دل کنارم
رطب را استخوان آزار کردم | بناخن سیب را افگار کردم
بجا آوردم آیین عزا را | فرو نگذاشتم رسم وفا را
ولی ار خود نبود آن اختیارم | گرامی پیش رویت سجده آرم

دو دیده [illegible] از جهانت | همه خورشید خالی از جهانت
مکن زین بیش اقصر آزار خود را | مساز از درد دل بیمار خود را
لباس سوگ گران کوی زیبات | چو نیکو نیست برگی سوگ در خورت
نبرد از تو گر سرو و سمن را | نچیند شاخ تازه سرو و سمن را
و گر دهقان نریزد دانه بر خاک | نیارد خوشه او سر بر افلاک
از آن گردد نهان خورشید خاور | که سازد ماه گیتی را منور
چو فرمان یافت آن خط الهی | فرستادش بسوی پایه عالی



چو آمد نامه شیرین بخسرو | قبادش آتشی در سینه از نو
بشاپور سخندان از نکو شاد | که افتاد آتشم در جان ناشاد
هوای سرد بود و چله دی | دماغ شاه گرم از آتش می

هوای فصل شیرین بود و امروز / نهان از کاخ دیرین آرم امروز

درون ملک شاه آن خار خارم / که افتد بر دل او که آرام

زمین بوسید شاپور خردمند / که ای در خدمتت شاهان کمربند

زمستانست راه از برف بسته / سفر در چله دی ناپسند است

ز سرما گشته پای کوهها چاک / نهاده خشک رود و شسته نم خاک

نشد خاموش بلبل از سر ناز / ز دوش باد خنک بگرفتش آواز

چو چه کش سبزهای زمستان / ز بهر بی سر و پایان تپستان

ز برف و ژاله حلاج زمانه / دهد که پنبه گاهی پنبه دانه

ز ابر روی گنبد سنجاب خورشید / کمی لرزد ز باد سرد چون بید

چنار از سردی دی باد افسرد / ز سرما دستها زیر بغل برد

گوزن از ظلم برف آمد بفریاد / ز تیغ کوه بیش از تیغ صیاد

ز فرزند و زن گفت از حرف / که عاشق را بجان خانه شود برف

بر او عشق گاه خواب ما را / بود یخ بستر سنجاب ما را

پس آنگه جام می را گفت پرویز / که زین نو زنهد بر پشت شبدیز

بدین زر صد بار آرام کردند / ملک را خیز بی‌آرام کردند

برآمد بانگ کوس و های زین / روان شد شاه و در دم خسرو چین

رکابش را سران هفت اقلیم / بصد تعظیم خواندند طوق تسلیم

پر از سر چاوشانش تاجداران / همه فرمان برانش باج خواران

روان از هر کمینش خوبان طناز / بدل بردن همه در جلوه ناز

خطای لعبتان قاقم پوش / غزالان خلعت موئینه در دوش

تن سیمینشان در زیر سنجاب / بسان شیر ماهی در ته آب

یکی را تاج کیش آمد سر روی / که دارد آشیان بالای سروی

یکی را اطلس از نفت بر دوش / یکی را خلعت موئینه بر دوش

یکی را کسوت قاقم نهفته / نهالی از گل نسرین شکفته

بدین آیین چو آن شه سوی دربند / رسید آنجا بعهد مدتی چند

مهین بانو چو بشنید این سخن را / گرامی کرد شاه انجمن را

بصد تعظیم استقبال کردش / ز سوی خویش فارغ بال کردش

نماز شام کین چرخ پر اختر / ز جعد پرخم شب سود عنبر

مهین بانوی عشرتگه شاه / منقش خرگهی افراخت چون ماه

نگین شمع آن خرگاه بوده / در آن شب آسمان گویی که دیده

در آن هر چوب رنگینی که بود / ز چوب خرگه آن وقتش چو بود

چو آن خرگاه را نام آسمان بود / بر آن هر سو طنابش کهکشان بود

چو آن خرگاه را آماده کردند / هوای ساقیان پیاده کردند

ز نیب پر گلاب و منقل زر / پدید آمد بهشت و حوض کوثر

پری رویان می خوردن نشستند / ز فکر سرو عالم بار رستند

برآمد ناله عود از سر حال / چو بر نقش نهاد انگشت قوال

لب مطرب به نی چون کرد پیوند / ز آب حسرت شکر برزد نی قند

بخدمت ماه رو خوبان قدح نوش / دف آمد از جلاجل حلقه در گوش

تنگ بیز دو خوبان سمن ساق / بابروی کمانچه راه عشاق

شمار شکر لب دید در شست / ز شیرینیش هم بت انگشت

ز لحن نغمه سنجان خوش آواز / ز تن تنگ آمده مرغ روح پرواز

ز بخت خود صراحی بود خشنود / که وقت کار خالی کردنش بود

نشسته ماه رویان دهن تنگ / که بوسیده لب خوبان طناز

ز یک سو دختران ماه سیما / بعشوقان همی کردند ایما

وزان سو ماه رویان سمن ساق / بوصل دلبران خویش مشتاق

پری پیکر خیل شیرین بود و خسرو / شراب کهنه و عشرت که نو

قرین این هر دو گوهر در یکی درج / قران هر دو اختر در یکی برج

در آن خرگاه جام می شتابان / چو گرد آسمان خورشید تابان

چو جام باده دادند دور دو
تکلف رفت بر شیرین ز پرویز

گهی این پشت آن بوسه داده
گهی بر پای آن این سر نهاده

نوای مطربان و نغمهٔ نی
صفای ساقیان و نشأهٔ می

ندیمان گلرخان مجلس آرای
غزالان عنبرلحان عشرت افزای

چو دوری چند بگذشت از پیاپی
حریفان سرگران گشته ز می

یکایک ترک شغل جام کردند
همه در خوابگاه آرام کردند

در پند دادن مهین بانو
شیرین را که عنان اختیار
از دست نگذارد و
خود را بخسرو نسپارد

مهین بانو چو دید آن عشقبازی
طریق دوستی و دلنوازی

دلش اندیشه ز آن شکر و شیر
چنان آزرده شد کز خنجر و تیر

گرفتش خار رشک و نام و من
بسی اندیشه کرد از طعن دشمن

بشیرین گفت کای فرخنده فرجام
ترا اجلاب عصمت باد در جام

حرم با مجلس مستور بادت
ز بی آزرم خوبان دور بادت

حیا و شرم را کن دیده با شان
حریم دیده کاز را پاز جا شان

اگرچه چون مه‌های بخشیده جشنی
گر بینی از شب غم تیره خشتی

مشو خندان چو گل بر روی مردم
چو غنچه لب فرو بند از تبسم

نکورویی که خلقش در حجابست
مقیم از کام جویی در حجابست

بود روی نکو را خلق در کار
نه چندان کاورد شرمندگی بار

خوشا قهری که باشد آخرش کام
نه آن لطفی که رنج آید سرانجام

چنین معلوم شد کای شاهزاده
ز سودای تو دل بر باد داده

ترا هم از گل او خار خارست
ز جام شوق او در سر خمارست

بجان و دل بود هرچند یارت
مده دست خود که از اختیارت

نه بینی بی غمش در سرباری
نمی‌بینی هیچ گل بی رنج خاری

ز خود هرچند بینی نیک پیشش
نگه میدار از خود را ز خویش

نمی‌بینم ز دل کید گر صاف
نماند در میان این انصاف

بیا تلقین ای برنا شنفت
بآیین زناشوئی سوی جفت

جدا ای گر نجو ای از وصالش
ز نام نیک شو جفت حلالش

وگر خواهی که محکم تر شود بند
در آور پایش از قید فرزند

ز نان هم نفس گشت آب کوثر
شبی تا زیست شاید بود حور

چو بی کاوین شدی یار وثاقت
بآسانی برد نام طلاقت

گر از کابین نهی بر گردنش دام
برد دائم ترا فرمان بناکام

شود عقد از نکاح و مهربانی
دهد شوهر بزن خط غلامی

ز خسرو گرچه عاری نیست ما را
وزان فخری نباشد نیز ما را

ندارد در نسب بر ما فزونی
نباشد نزد او ما را زبونی

گر او در بود ما لعل نابیم
وگر مه بود ما از آفتابیم

گر او طوطیست ما شکرستانیم
وگر قمری بود هم دستانیم

وگر خضر است ما آب حیاتیم
وگر الیاس باشد ما فراتیم

نگردی در شب خلوت چراغش
که سوزی رایگان چهره و داغش

ترا چندان لطف بر ماه عیدست
که ابرو دیت از خشش ناپدیدست

چو دیدی جدا زین بیش ز چنی
بچشم مهر ابرویش نبینی

چو بیند آستین نوی ای پستی
بسی در قیمتش آید شکستی

نباشد جز عروسی باده را قدر
شود بی قدر هرکه بشکند بدر

بود چون جام بر کف پیش خندان
که ایمن شد از آسیب دندان

مشو با او بخلوت عشوه پرواز
که افتد در طمع از عشوهٔ ناز

شود گر از تو پنهانی سخن جوی
جوابش در میان انجمن گوی

خوشش آید از آن حکایت و دستان
که در دل داشت با خسرو همانا

چو روشن شد چراغ صبحگاهی
فروزان گشت از مه تا بماهی

پری رو کرد میل صید بازی
که خسرو را کند زان دلنوازی

باده هفتاد دختر بر نشسته | میان صید بازی چست بسته
همه صید افکن آن هفتاد دختر | بود در صید بازی‌ها دو خوشتر
همه دو شیرگیر مریم آیین | ندیده ناز شوی و ننگ کابین
بشام بزم شمع مجلس افروز | بروز رزم آتشهای جانسوز
غزالان مانده از لیوانیی | شهبران از پی نخچیر تازی
عقابانی شده شبرنگ کاه پرواز | مه روی طبرزد در جولانگه ناز
وزان سو خسرو و خوبی پی وی | بخوبی برده از خورشید گوی
پلنگان نر و شیران ماده | بصید انداختن باز و گشاده
وزان نخچیر که شیرین پویه | کمند انداز بر گلگون و شبدیز
ز آهو گاو نخچیر و تذروی | خدنگش گاه بر نخچیر خوردی
ز وقت صبحدم تا آخر شام | کمر و ندان تبان از صید آرام
چو از نخچیر تازی باز گشتند | برسم دوش عشرت ساز گشتند

ز عشرت کامرانان مجلس افروز | بیاسودند تا قرب چهل روز
بشیرین گفت خسرو کای شکرخند | بسوی ما گذر کن روزکی چند
گرامی منزل و ماوای ما را | مشرف کن بهمت جای ما را
چو بشنید این سخن شیرین پرویز | شد از شهد لب شیرین شکرریز
زمین بوسید و گفتا ای فخر عالم | مباد از سایه ما سایت کم
تو اهمیت ز دوران جز نگویی | بجان فرمان بنیت هر چه گویی
بت زهره جبین ماه جهانتاب | سوی شهر مداین شد عنان تاب
مداین زان فتنه خلد برین شد | کرمنزلگاه رشک حور عین شد

استدعا نمودن خسرو از شیرین و به این رفتن و دل باختن و گرفتار گشتن فرهاد

اسیر فتنه آن سیمین عذاران | کمندزین کوه پیل اشکاران
گروزی در کمند فرهاد مسکین | سنانی خورد از مهد او شیرین

خدنگ غمزه کردش جای در دل / ز سیل دیده ماندش پای در گل
بزاری گفت اکنون چون کنم چون / دل دیوانه رفت از خانه بیرون
شدم آشفته نامهربانی / گرفتار بلایی ناگهانی
ز مژگانی مرا آزرد بی مهر / که از تلخی بهجران داده‌اش مهر
چنان شد پاره تن پوشش سلامت / که پیوندش کند گردون قیامت
بلند آمد پی ایوان آن ماه / کمند چاره بیچاره کوتاه
چسان پروانه پر سوزد پی قدر / کند پرواز گرد مشعل بدر
خزف در سلک گوهر چون نهد جای / که گردد از ماه نو خلخال پای
چه داند مرغ قدسی کی شود رام / که دیده شهپر طایر بر لب بام
من مسکین ندانم چون کنم آه / نه بی او صبر نه در کوی او راه
نه رای آنکه در دامن کشم پای / نه پای آنکه زو پیکش کنم جای
چه بینم در جفا کیشان ازین بیش / بسی خوردم سنان سینه ریش

ولی رفتم چنین کاری ندیدم / دل خود را بدین خواری ندیدم
ندانم از که پرسم چارهٔ خویش / کجا جویم دل آوارهٔ خویش
دل آشفته‌ام بوده جویان / چراغ دلستان میکرد جویان
که روزی از قضا شیرین بشاپور / زبان بگشاد و گفت ای عقل را نور
چنان خواهم که ترتیب کند در سنگ / ز بهر شیر سازم جویی از سنگ
که شیر آید بپای خویش اینجا / بپاید مادیان میش آنجا
جوابش داد شاپور خردمند / که ای گلرخ جهان [illegible]
بود اینجا ز چین فرهاد نامی / درین صنعت هنرمند تمامی
من و او پیشتر هم پیشه بودیم / همیشه بر یکی اندیشه بودیم
کشیدی گر قلم نقشش مانی / عدیم المثل شد در تیشه رانی
پی این کار جز او نیست لایق / بر اهل این صناعت اوست فایق
طلب فرما تو شیرین کوهکن را / که چون شیر است زور و حیل تن را

درآمد کوهکن مانند کوهی / ز روشن دیدن آن مجلس شکوهی
بت نیکوی پیش خویش خواندش / ز خیل محرمان برتر نشاندش
زبان بگشاد و انگه آن پری روی / حکایت کرد یکسر قصهٔ جوی
چو فرهاد این سخن از یار بشنید / زمین بوسید و جای کار پرسید

کندن فرهاد با شتاب در کوه

چنین از تیشه استاد خردمند / که میکرد آهن و چون عاج پیوند
گران فرخ لاد و دست بحر پیش / پی صنعت گرفت و آهنی تیشه
کمر بربست و دامن در میان زد / قدم در راه جانان شب بجان زد
پی تسکین طفل اشک فرهاد / ز مهرش در درون سینه جا داد
بنیرو راه صحرا می خراشید / چو چند خشک خارا می تراشید
بگریه گرد وادی هر طرف باز / بسیل اشک داد از ناله آواز
ندانم شاد مسکین جوی می کند / زمین در ماتم او رو می کند

بشب تسکین نبود آرام بودش / که مرغ دل اسیر دام بودش
نبودی چون چراغش دل بنجاره / شدی از درد و جان خانه پاره
ز دو کوشش بیفکندی تیشه در پیش / ز دو چشمش بسینه خار باشدی ریش
باندک روزگاری بکند در سنگ / بسان حلقه جویی کند در سنگ
چو صحرا در لطف جوی فرهاد / ز خارا کرد جوی شیر بنیاد
ز دو سنگ آنچنان گنج می پرداخت / که بهر عشقبازی کوچه پرداخت
چو فارغ شد ز کار جوی استاد / ز هر طرف حوضی کرد بنیاد
ز با تیشه‌اش مرمر پریشان / که کرد و داد آب از صبر پریشان
ز روی دست کرد از سنگ حاضر / چو کوثر طرفه حوضی نغز یکسر
بسوی حوض بهر آن پری وش / بجای آب شیر آورد دلکش
زمین چون دید از آن جوی شیری / جهان پر شد ز طفل شیری
بسوی حوض چون میل عنان تافت / عروس مرز از دندان لب تافت

ز شیرین جوی شیر آمد نویدی | شب فرهاد را صبح امیدی
شد از جو کندنش کار ار چه راحت | ز شیرش یافت آنچه بهر راحت
رسید از بهر یاری چشم ایام | نهاد آن جوی شیرش کوهکن نام
خبر کردند شیرین را که فرهاد | به دانش حوض و جوی را داد
نهاد امروز چنگی در ترازو | که زورش هست اندر زور بازو
بکنده حوضی چو سنگین فنیاک | که چپ داشت تا دامن و خاک
پی طومار غم مخزون دلگیر | گشاده کاغذی از جوی چون شیر
کسی کین مژده داد آن نازنین را | طفیلش کرد قند روم و چین را
روان شد با سهی سروان فراو | که بیند قوت بازوی فرهاد
بسوی حوض آمد آب زندگانی | که باید تشنه عمر جاودانی
بحوض شیر چون کرد آن نگاهی | بدید از عکس آتش بال ماهی
نگارده قصه از بسر نوازی | ز نخل قامتش دادی طرازی

لب آن حوض خوبان چمن بر | نشان داده ز حوض و ظرف کوثر
ز هر جانب نگار شکرینی | نهاده بر کف خود جام شیری
ز لبهای شکر افشانده در شیر | شده از شیر و شکر چاشنی گیر
پس آنگه نازنین فرهاد را خواند | گرامی کرد و نزد خویشتن نشاند
چنین گفت ای شوخ شکرخند | بماند دست و بازوی هنرمند
بر آن چیره آفرینها باد خاکت | هزاران آفرین بر جان پاکت
نیاید این ز دست آدمیزاد | زهی صنعتگری دستت مریزاد
کمال چون تویی اما چه دانیم | درین میدان نگاه چون توانیم
ترا امثال تو پیدا شود بس | ولی مثلت نباشد در جهان کس
بس از شمع از زر بخشه داد | که داد از دستش صد چندان چندان

در فاش
شدن عشق فرهاد
تخویف خسرو و ...
خواستن او

اگر گوید از من چون سنگ راهست | وگر خوانش ندیم هیچ جاست
بسی کردند چیزهات لایق | بطبع شه نبود آنها موافق
زبان بگشاد کای پاکیزه رایان | بود بهتر از این دیوانه زندان
چهی در قلعه کوهیست در سنگ | که عمقش اندر آید پس بفرسنگ
بود دوری و چندان که خواهی | رسیده تا به پشت گاو و ماهی
اگر سنگی فتد ناگه در آن چاه | بماند تا به روز حشر در راه
در آید گر در آن خورشید تابان | ز تاریکیش گردد شب تابان
در آن مهر فلک گمراه باشد | کمند او از آن کوتاه باشد
چنان کردند از تیشه مغاکش | که شد کوه زمین از سنگ خاکش
ز تنگیش هم و چندان که خواهی | رسیده تا به پشت گاو و ماهی
در او هست تیره همچون تار زنار | بود روز قیامت را شب تار
در آن چه بادش محبوس کردن | وز آنش خنده و ناموس کردن

بدست بدسگالش سپردند | روانش بی پر آن چاه بردند
در آمد عاشق بی تاب و دلتنگ | بسان رشته در سوراخ آن سنگ
درون چه گرفتار بلا شد | چو موری در دهان اژدها شد
درون چاه را گردید از سنگ | بیکدم چون دل غمدیده اش تنگ
نهاده سر به سنگی چو کوهی | موکل بیاخت شد آنجا گروهی
درون چاه چون جا کرد فرهاد | از آن چاه زنخدان آمدش یاد
گریبان پاره کرد و برکشید آه | که بیرون هم مرا پس باشد این چاه
بزاری گفت کای گردون بی مهر | فکندی دورم آخر زان پری چهر
گلوی چاه را گشتم نواله | ز خوان قسمتم این شد نواله
بسی کازار و زان کوی می رانه | زمین پا بر درش و می مرانه
نمی آید برون زین چاه آهم | شده قندیل سیر آه چاهم
چه از اندوه من هجر ناشکیبان | فرو بردند سر خود در گریبان

پر سنگ عاشقی آن شوخ طناز | کند زین گونه غمازی این راز

که دور از چشم شیرین فرهاد | ز سوز عود و آتش یاد میداد

فتاد از بام طشت آن دو همراز | بگوشش چه جوان افتاد آواز

رقیبی گفت خسرو را که فرهاد | بود در عشق شیرین با تو همزاد

بمهر روی او دل گرم دارد | ز تو زین پس نه آزرم دارد

چو بشنید این حکایت شاه از خویش | رسیدش نیشتر بر سینه ریش

نشست از صرصر غیرت چراغش | بر آمد دود حیرت از دماغش

نهانی کوهکن را داد آواز | که در خلوت مناسب دید این راز

زبان بگشاد آنگه در خطابش | که در سر بود سودای عتابش

بگفت اول بگو با من مقامت | بطنزش گفت در کوی ملامت

پس آنگه گفت شیرین کیست دانی | مبادا گفت بی او زندگانی

دگر گفتا ز سر خوشت خبر هست | کشامت را ز بر [illegible]

مرو گفتا بگوی آن پری روی | ندارم گفت جایی غیر آن کوی

بگفت از بند او بگشای پیوند | بگفتا بود دیوانه در بند

بگفت از موی تو شد زلف او چنگ | بگفتا این بود خاصیت مشک

بصبر از کوی او گفتا بکش پای | ندارم صبر گفتا چون کنم وای

بگفتا از رقیبانش میندیش | بگفت از تیغ بگذر ز اندیشه درویش

بکوبش گفت با دو تیر و شمشیر | بگفتا گفت از باران کی شود سیر

بگفتا ترک مهر ماه من ده | بگفتا رو بکن جنگی ازین به

بگفتم گفت به تیغت پاره پاره | بگفتا گر قضا باشد چه چاره

مگر و اندیشه از شیر خونریز | همی گفتش چو آب آتش آمیز

شنفته عاجز آمد از جوابش | وزان پس لب فرو بست از عتابش

بخلوت محرمان خویش را خواند | چمند طبع دور اندیش ارا ند

دراز آغاز کرد از غصه گریست | که رای کینه او را مصلحت چیست

چو سر بنهاده کردم خاک بوسش | چو باد صبحدم گشتم ببوسش

گهی چون غنچه پیراهن دریدم | چو بلبل گاه افغان کشیدم

گهی بر پای دیوارش فتادم | گهی بر آستانش سر نهادم

بسنگ فرشش روی خود سودم | زر خود بر محک می آزمودم

گهی سنگ جفای پاسبانش | زدم بر سینه همچون آستانش

بسنگ کوشش گر می گاه دامن | شدی دامن کشان همراه با من

چو سر بنهادی از در دامانش | پی اسپش نهادی گرد بالش

چو گشتی آستانش منزل من | بنالیدی در از درد دل من

درش دیوانه گشتی زان شبگیر | ز دو بستیش دربانان بزنجیر

مرا بخت ار ز کوشش هیچ اگر د | بزندان جدایی مبتلا کرد

درین پا سپهر من گر صد بمیرد | پی شفقت پی آتشش نگیرد

طناب مهری افتد درین جاه | ولی شوان ز دون بستی از ان آه

کندی گر ز بخت بد بجویم | کند آهو چه در کاوه جویم

من مسکین پی این رنج و دوری | نمی بینم دوایی جز صبوری

در چاه کندن فرهاد و لعل و یافتن و فاش شدن حکایت لعل و سوال خسرو از حقیقت او

چنین کردند استادان تحریر | پی از اندیشه این گونه تقریر

که کوه جسم او فرسود چون کاه | همی تیشی رسیدش دست ناگاه

بسوی کوه دولت کرد آهنگ | برون آید نهال بخشش از سنگ

دران ساعت که با پس باز شد سر | زلال خضر گرد خورد و در هر

شد آن همت ز تیشه دستگیرش | دران شب داور زان شمع منیرش

میگویم صفت بی اعضا داد | بموسی چون عصا اش باد داد

شد از سوراخ تیشی کوه کن شاد | ببویش وزنی زلف بگشاد

گرفتم ارد ولاد درچنگ | که شمی بر فروز در دامن سنگ

سوی کنج چو آن کوه اندوه / همان دم طرح شب افکند در کوه
ز نور چشمه آن پولاد بازو / نهادی سنگ صد در ترازو
...ی تیشه ز شوق آتشین چنگ / گشادی ز صد آتش آن دل سنگ
ز سوز سینه فریاد مظلوم / که از آن گشت سنگ خاره چون موم
...ی برید خارا با دل ریش / که تا که کان لعلی آیدش پیش
...راج عالمی پر لعل پاره / که وادی پت مردنش کوه خاره
شدش پر لعل پاره شب چراغی / که بخشید از چراغ او را فراغی
ز آه و ناله غمگین نشاد / پر سنگ لعل کوه از دیده بگشاد
گشاد از نشتر مژگان رگ سنگ / ز خون لعل او آن کوه را رنگ
خراشیدی ز آهن روی خاره / فتادی لعل او چون شراره
بسا لعلی آن کیاه در او اندو / برون آورد و پر از پای گین
... آن گشاد ... / کر نای آهن کوه گران سنگ

شهید عشق سر بر کرد از خاک / چو لاله غرق خون از سینه چاک
همی بود انتظار آن عاشق زار / که تا بد پایانش شب تار
با آه و ناله میگفت از سر سوز / چه باشد گر برآید صبح امروز
الا ای روز بی اندازه شب نیست / گرت روز جزا گویم عجب نیست
چه روزی نیست یا رب دالی / گذشتی بر من بیچاره سالی
ز چشم ای هواو شب جدایی / کجایی کحل بینایی کجایی
بود ای شام زلف آن مه چهر / بچشم میل آتش رشته مهر
مگر تو حرف شب که افلاک / نهانش کرد زیر توده خاک
نیامد کاروان شام ز شرق / مگر کشتی در آب شد غرق
همانا نقطه شب بود بی بهر / تراشیدی فلک از صفحه دهر
مگر بستند ز هم سلک ایام / چرا این روز را نیست انجام
نمی جنبد ز جا خورشید آفاق / مگر شد روز این مسکین جاق

نهادی زر و شب چشم خونریز / که بود آتش و زر سیم جان زر پرویز
ز سوز مهر آن شمع جهانسوز / زدی پروانه پر تا بسر روز
شبانگه کام کین در جهان کرد / ز چشم این آن خون را نهان کرد
بفریاد و فغان آن بلبل زار / قفس بشکست و کرد آهنگ گلزار
چو باد صبح سوی بیستان شد / غبار بیستان و ستان شد
در آن کوه عاشق بیچاره هر شب / شدی در چه بهر ماه نخشب
فراوان بود لعل آبدارش / ز قسم تیره به انجام یارش
چو کندی زر نگین آن نقش موزون / نشاندی یار را بر چشم پر خون
چو بربستی ز نار محمل شب / شدی در چاه بهر ماه نخشب
شدی هر شب در آن کوه زنده و باش / ز دامان لعل پر از دیده در پاش
ز لعل آن قیمتی بی محنت و رنج / بدست هر که افتاد صد گنج
بخسرو گفت شیرین کای سر افراز / بباید کرد تحقیق این راز

بدست لعل بسته دلستانی / فتاده چون بیابان در هر دیاری
کنون هر دست نام در نگین است / بنقش هر گدایی همنشین است
طلب کرد آن شاپور گزین را / که ای انا بیان کن سر این را
چنین فرمود دانای خردمند / که جز فرهاد و کس ... این بند
برون آید از چه کوهکن را / که آید جواب این سخن را
بر آوردند از آن چاه عمیقش / دوانیدند با آتش رفیقش
بگفتندش که ای مرد هنرمند / بغیر از تو که بگشاید این بند
بگو با ما که این لعل از چه کان است / که همه دیده را این خون چکان است
گشاد استاد دانش زبان را / حکایت کرد ... آن راز
هنر آورد پیروزش از آن چاه / هنر بنمود سوی لبرش را
هنر صانع نمی ماند کسی را / بدو ... پا ... را
بود مردی هنرور را سرانگشت / کلیدی بهر قفل ... درشت

ازان سستی که باید هیچ کاری   بود بر تن عجیب بیهوده باری

در مخالفت خسرو با فرهاد و نصیحت کردن که از عشق شیرین بپرهیز دو دور [illegible]

مخاطب کرد خسرو کوهکن را   ز روی سرزنش گفت این سخن را

چه باید زین اندیشهٔ خام   نه آغازست این ورانه انجام

برو در گوشه‌ای بنشین خدا را   مرنجان بیش ازین خود را و ما را

ندانم تا کی بیهوده گردی   پشیمان نیستی زانها که کردی

نه تو با او توانی مشکل که باشد   کز انسان سینه چه حاصل خراشد

اگر صد سال شیرین را بری نام   ترا زان نام شیرین کی شود کام

نگاه مور و کجا تخت سلیمان   نزیبد شاخ گل را زاغ همیان

چرا در خاطر آری مرغ خانه   که با طوطی شود هم آشیانه

اگر خرچنگ بر گردون نهد پای   نزیبد چشمهٔ خورشید را جای

بلبل گر چمن را شد علم‌دار   شود هنگامه‌ای خنده و تا باز

در انبان قدر صعوه نشوان نهادن   بر آن نان کی توان دندان نهادن

نه در هر سینه افتد آتش طور   نسوزد خار چون اشعلهٔ نور

نه در گوش خران در ثمین کرد   که در انگشت پا انگشتری کرد

بجنس خود بود هر جنس را کار   در افسر جو دیو و خرمهره بر بار

سپهری گو لایق افسار باشد   گر افسر جو بد او بیکار باشد

تو هم باید که جنس خود بجویی   ره بیهوده را چندین نپویی

بزینه کی توان بر عرش زد گام   بآتش کی پزد اندیشهٔ خام

بعهد جنس خود دیده و اندیشه یار   ازان کر دیده آتش ابتر او از

برون کن از سر خود این هوس را   میسر کی شود این کار کس را

بخندید و بگفت آن مسکین دلتنگ   که ای زرین تاج و زرین اورنگ

ز یک جنس اند چه دو وش دیده چه دم   همه فرزند حوا اند و آدم

اگر چه نیست یکسان لعل و خاره   ولی کاریست هر یک آشکاره

بود گر زیب تاج از لعل پاره   ز بهر فرش هم خوبست خاره

اگر شاهین شه را بهر شکارست   کبوتر هم طفیل او بکارست

بود گر تاج بهر پادشاهی   بباید کفش هم دل نوازی

دماغت را بود گر مشک تر خشک   خوشست از بهر آتش هم خس خشک

بچشم کم مبین درماندگان را   که میدانند بد و نیک جهان را

چه سازی از گدا افتاده و پست   بگیرش گر توانی از کرم دست

ز گفت و گوی او خسرو برآشفت   زبان بگشاد و با یاران چنین گفت

نمیگردد سخن در پیش او بند   ز بند عشق محکم کرده پیوند

نهم سنگی ازین پس تا ز دوش   که ورزش انداز زور بازوش

کشم در زیر بار پست و دوشش   وزان کوه گران سازم خموشش

ز درج لعل خسرو مهر برداشت   که [illegible] کوه فرد وشی در نظر داشت

بگفت ای شیرزور پیل همت   بباید کرد دست [illegible] خدمت

وران فرهنگ باید کند راهی   کز آنجا بگذرد اسپان سپاهی

چو کوهی کوه کن حاجت در آنجای   که ای آهنگر ار نیکو رای

اگر بردارم از راه این کوه   تو هم برگیر از دل کوه اندوه

بشرط آن کنم این جان سپاری   که دست از جان شیرینم بداری

چو برد آن نام شیرین شاه شد تند   علم زد در درونش آتش قهر

ولی با خود بیندیشید این سخن را   بوعده راه زن شد کوهکن را

روان شد سوی کوهی آن جگر خون   که مردم بیستون خواندش اکنون

بصنعت بست کوهکن میان را   کمر بشکست آن کوه گران را

بدست کوهکن خاره زبون شد   سرانگشتش ستون بیستون شد

ز دو آن دیوانه بیجان بگذرد   ز هر سو چاکها در دامن کوه

ز تیشه که دم زن سحرکاری   کشید از پای کوه خاره خاری

بسر چون تیشه سنگ می برید فرهاد — که بند و رشته یاجوج بگشاد
چو پولاد از سمون کردی نظاره — زدی بر عالم از آتش شراره
ز دست تیشه آن کوه غیرت — گرفتی در دهان انگشت حیرت
ز سر تیشه که میزد بی گرانی — همی کندند در خارا شکافی
نه کوه خاره آن الفت که میکند — که قرص خویشتن در سنگ میکند
نبود آن کوه بر کوهکن بود — وزان هر پاره سنگش بیخ تن بود
بدست خویش سنگ منارش — ز تیشه میکرد هر دم نقش یارش
نهاد نقش شیرین پشت بر کوه — چه غم گر کوهکن میرد ز اندوه
ز بهر قتل خود فرهاد بی تاب — ز گریه داده تیغ کوه را آب
فکنده پنجه سیم آن قوی چنگ — فلاخن کرده تا دور افکند سنگ
ز تیرش سینه گرده سخت جانی — بکوه خاره کشتی هر زمانی
گران جانی تمنای کرد او بیش — پی سنگ و سختی کن زنجیر از خیش

درین محنت همی زد چشم یاد — ز دو چشم چکیدی قطره یاد
همی پرسم بغیر از دست یاری — که باشد بیکسی را او پرستاری
بغیر از پیام یاری نیاید — ولی از تیشه اش کاری نیاید
نسنجی از فراق دلستانی — غریب بیکسی میکند جانی

در رفتن شیرین بجهت تماشا بسمت بیستون و افتادن فرهاد در زیر دست و پای [illegible]

سعادتمند ملک کامرانی — بر وزین کوه گو پس شاه و ماهی
زوری بود شیرین شاد و خندان — بگرد وی صف زده گیسو کمندان
یکی بر غول سنبل ساز کرده — یکی چون نفشه باز کرده
یکی آمیخته نسرین بلاله — یکی و بخیته بر گل کلاله
پری رویان همه خوبی نشانه — همه در حسن زیبایی فسانه
ز حسن ایشان ز دود دوار در خور — همه آشوب عقل و آفت هوش

همه لب شکر و شیرین تبسم — همه غنچه دهان خوش بس تکلم
گشاده نرگس مست از پی ناز — گهی کم دیده باده ام دمن باز
کشیده بر رخ از پهاخطی نیل — که باشد از پی چشم بدان میل
گرفته زاغ زلفش بیخ صنوبر — ز در گوشوارش بیضه در بر
دهانش لب نوشین می ناب — بآب زندگی ره برده غناب
بگرد مه ز عنبر بسته هاله — شب قدرش نشسته در کلاله
پر انداز اندیشش صبح ورخش روز — زهی آن صبح و روز عالم افروز
بیاران گفت آن شیرین شمایل — که سوی بیستونم می کشد دل
بیچاب بیستون هم شد امروز — که بینم برق آه آن جگر سوز
چو نقش کند در کوه پیکار — بود کاندر دل سنگم کند کار
زنم در بیستون زنار گامی — بنیک گوی ارم خرامی
ر ما حسن اگر در جلوه بادل — ز رنگ خود شقایق را کنم گل

نهم کو لاله را بر سینه داغی — گهی گل را بر افروزم چراغی
برآرم گاه از گل جان رخسار — زمانی کوه را پر دل نهم بار
کنم از نرگس مستانه خویش — غزالان را بیک دیوانه خویش
سحاب رحمت آمد جانب کوه — گیاه تشنه بیت از درد و اندوه
همای لطف آنجا رشید پایه — بران بوم خراب افکند سایه
چو آن فرهاد رسوا دید فرهاد — دویدش پیش و گرد از درد فریاد
فتاد از شوق در پای سمندش — که گردد خاک سر در پی سمندش
زبان عذر بگشاد از سر سوز — که ای وصلت شب هجر مرا روز
شدی در کوه جانم را تسلی — تعالی الله زهی نور تجلی
من لداده را زین دل نوازی — ز نو جان دادی و جان را درازی
پی نظاره ات ای غیرت حور — مرا چشم آمدی و چشم انور
خجل شد زین سخن خصم سیه دل — بماندش از خجالت پای در گل

درونی چاک پیراهن چو گل ماند | نه چاک پیرهن چاک دل ماند
رخ از برقع نمودی ای پری چهر | شبم را صبح دادی صبح را مهر
دل از من صبر از دل رفت دوری | مرا دل دادی و از صبر دوری
دلی ریش از تو امید دوا داشت | جراحت مرهم و مرهم دوا داشت
من خاکی که گرد آستانم | رساندی ز آستان با آسمانم
عجب مهربان آنجا زمانی | درنگی کرد بهر ما تو نیزی
اشارت کرد ساقی را که برخیز | شراب ارغوانی در جام ریز
بگردان ساغری شاه و خندان | که بر عمر اعتمادی نیست چندان
حریفان باده همچون گرفتند | تمام ما بوده و بودن گرفتند
یکی جام شراب ارغوان فام | بدست کوهکن او آن گل اندام
گرفت آن ساغر می را ز دستش | پرستش کرد و پس می پرستش
نهادی هر دو شه جنت جامی | رساندی ز لب جانش بکامی

گهی زو چاره آتش پسند زادی | دل صد پاره آتش پیوند زادی
گشادی چشم مست از ناز گاهی | بغمزه جانش کردی نگاهی
زمانی دست بر دستش نهادی | بچندین قوت بازوش دادی
نوازشهای بی اندازه کردش | زآب زندگی جان تازه کردش
وز آنجا کرد سوی قصر آهنگ | بماند آن عاشق بیچاره دلتنگ
گریبان پاره کرد آشفته حالی | که یارب خواب بود این یا خیالی
چو ماه عید ای فرخنده مقصود | برفتی و نمودی از نظر دور
رخت آرام جان این حزین شد | شبم را داده که صبح اولین شد

درباره
کار فرهاد و خبر دادن
باوکه شیرین وفات
کرده است

گریبان پاره این سوک ناگاه | برآورد این خبر در انجمن آه
که چون بر بیستون شیرین گذرگاه | زیعتبی نفت دلچسپ ورا خبر کرد

چو شیرین کوهکن را آتش جان زد | سوی او رفت و در وحشش روان زد
فراقی رفت سوی تشنه جانی | وزان لب تشنگی ادش امانی
چنان نشئه محبت او بن خاکیش | که آسیبان کوه را برداشت از پیش
وزان افسانه چون گشت بیتاب | بگفتا چون برین آتش زنم آب
یکی گفت از ندیمان کای جهاندار | بدین حیله توان رستن ازین کار
گسیلی باید او کردن سوی فرهاد | که شیرین مرد و از تب جان داد
چو وا ماندش ازین در خار آید | سبکدستی نبایدش در کار آید
بود چون ال دهر آنجا عجوزی | سیاهی چشم کاجی پشت کوزی
قبا و شوره اش چهره زشت | بدان گونه که برف آمد بر انگشت
دو چشم نیز پرش بیشه زیر | ز زیر چشم او صد قتل در سر
دندانها شده خالی دهانی | چو گور کهنه ای استخوانی
لب و پینی آن جسم منوذ توت | بود از لب گور تابوت

فرشی از دست سر موی کمندی | که پیچان گردد از وی دردمندی
زحل کاه جهان را نحس اکبر | بود خالی زروی آن اختر
ز دستانش کند و پشت اجل خمشت | بسی انگشت آن پشت از یک انگشت
دو شاخ آمد دو پایش وز عم را | دری بکشاد بلیغ ز هر عدم را
بود مرگ آشنا با منتشینش | نهان پشت اجل در آستینش
پی مرگش بپاس پوشش از نیل | روان گردی از عاقل تعجیل
که گوید از غم شیرین بپوشم | ز بهر ماتم او نیل پوشم
روان گردید سوی تو لنی | ستمکاری بلانی کهانی
فتادش چون نظر بر روی فرهاد | ز سر معجر دریده کرد فریاد
که ای غافل چه کارست اینکه انم | ترا دریابه چاره ست اینکه انم
فتاد آن کلبه از آنست گلگون | ز مرگش ... پرخون
تو در جان کندن و جان داد یارت | فتاد از پای سرو سایه‌دارت

کمش تا بوت و دُن پوش محنه | لحد گردیده آتش با لطف
بود چون طره عقرب برچینش | بکام مور باشد انگبینش
ز بهر بردن لعل تباراج | ز کافور کفن سازد شبیلج
پی سرخی که آراید عذارش | بهاران لاله روید از مزارش
بنجر خشت مزارش شانه ای | ولی آن شانه را دندانه ای نی
شود گر مایل خلخال سایش | شود بر حلقهای مار پایش
چو بشنید این سخن مسکین غمناک | گریبان پاره کرد و سینه صد چاک
که ای بر چهر مسکین دل چه کشتی | چه گل ای خار نومیدی شکستی
شد گر نقش از آسمان سنگ | خورد بر پای مرد عاجز لنگ
چراغ عاجزان میرد ز صرصر | نه زرین مشعل خاقان و قیصر
دریغا زان قد موزون دریغا | دریغا زان رخ گلگون دریغا
دهان کان در خوشتر ز نوش | بود سیحون دهان غنچه خاموش

دریغا کان دو چشم از ناز مانده | ز دیدن همچو نرگس باز مانده
ز درد آن دو نرگس چون کنم چون | ز رنج آن دو لب دل چون کنم خون
نهان شد آن درج از دیده ناگه | ولا افسوس افسوس الله الله
بزیر خاک مهر عالم افروز | چرا بر من نگردد تیره این روز
ز طرف گلستان تا و شد گل | ز هجرش چون ننالد زار بلبل
جدا افتادم از دلدار جانی | حرامم باد بی او زندگانی
ز سوز سینه شمع مجلس آرای | شده خاکستر و پروانه بر جای
زمانی ماتم خود داشت فرهاد | پس آنگه بر کشید آهی و جان داد
ازین محنت سر آمد روز غمگین | ولی پر داغ حسرت رفت بر دین
خبر زین حزین نخواهد هیچ بیجا | که گرد و بیدلی بر لطف بیجان
می عشرت مخور زین پس بگون جام | که باشد شیشه خونریز تیجام
کسی زان قصه شیرین خبر کرد | چو بشنید این سخن بیچاره تر کرد

بسی کرد آن فغان چون بیقراری | بسی بگریست چون ابر بهاری
خط نیلی که بر رخسار بودش | ز آب دیده نیلی می نمودش
سیه پوشیده زلف عنبرینش | که دارد ماتم آن نازنینش
ز هر سو خال نیلش نیل پوشی | بمرگ شکّری ز سر نوشی
گهی بگریستی چون دردمندان | گهی انگشت بگرفتی بدندان
ز نرگس گه چمن را آب میداد | بلولو گه رطب را تاب میداد
نهانش دفن کرد و با تش داشت | درون دل بسی تخم غمش کاشت
چو شد فرهاد در پای اجل پست | مهین بانو هم از پی رخت بربست
چو گشت از مرگ او آگاه شیرین | کشید از غم سرودی کای مسکین
گریبان پاره کرد و روی بر کند | ز سر معجر درید و موی برکند
در آمد در آتش دل بر سر شوی او | که آن زن هم بدرد هم مادرش بود
مرض رنج ماتم شد دوباره | شدش جیب سلامت پاره پاره

نهاد غم نشاندش گرد و بر گرد | غم و محنت نهادش دربر درد
ز مشکین حله زیور کرد ماهی | که عالم را بود چشم سیاهی
پی خواب اجل آراستش مهد | نهادش بر سر تابوتش بصد جهد
درین ره خواه سلطان خواه درویش | بآخر عقبه مرگ آیدش پیش
قضا بی دان فلک را آدمی خوار | ز شکل ماه نو کرده منقار
پی پرواز کرد کهکشان بال | گشاده از پنجه خورشید چنگال
نباشد حاصل عمرت بجز باد | منه گر عاقلی بر آب بنیاد
جهان چون تو هزاران یاد دارد | بروی او بسی بنیاد دارد
تو گر بی دانشی ور ذوفنونی | نگاه جان مردن ز بونی
مشو مغرور بود و نابود | مکن این کار دیر و آخر زود
بهر چیز از قضا آید رضا ده | عنان کار در دست قضا نه
درین کهنه سرای پرخم و پیچ | اگر صد قرن مانی عاقبت هیچ

در بیقراری شیرین از مرگ کوهکن و اطلاع پرویز از آن واقعه [illegible]

چنین فرخ نامه منشی سخن سنج / سکان خانه اش چون شمع در کنج
که چون فرهاد مرد از غصه شیرین / جگر خون کرد بهر یار دیرین
بخسرو گفت شخصی کان دل افروز / ز مرگ کوهکن دارد بسی سوز
شده دامان پرش از اشک ژاله / کند در سیم ز ژاله برگ لاله
غم فرهاد دارد بیکرانه / بود مرگ بهمن بانو بهانه
چو بشنید این سخن شد خاطرش ریش / دبیر خاصه را بنشاند از پیش
بگفتا خامه بردار ای قلم زن / بشیرین نامه از من بر رقم زن
پس از حمد و ثنای خالق کن / طراز خلعت مقصود نو کن
مبادا آن زمین غمگین و ناشاد / بقای عمر بادت مرگ فرهاد
مخور چندین غم [illegible] / ز غم خوردن نباید هیچ بردن

بسا زار ناله در ماتم برآید / چمن گو رقص سنگ واره [illegible]
مزن از گریه بر مه مشتری را / مکن آزرده گلبرگ طری را
چو شمع از دل مسوز آتش فروزان / مسوز از غم و زین شیوه مسوزان
چو خواهی پستی شدن شمع فرازش / چرا گشتی بصد خواری [illegible]
گل زرد ای اگر کم شد ز باغت / هزاران لاله [illegible]
منه سر بر سر زانو بزاری / مکن گو گردن غم طوق داری
وگر بر خاست گردی از سر تاست / بود گرد سیم رخش آسمانت
مکن ناخن از طپانچه روی را / مپوشان با چمن خال سیه را
تیقن گشت گر خاک ز وحبت / سهیل آید بمهر دل [illegible]
نهان شد گر بهار پرده روز / بماند آفتاب عالم افروز
خزان گر برد برگ نسترن را / بقا بادا بهی سرو چمن را
مکن اشک ای بهار حسن باران / مکن بی آب نرگس را بهاران

بسی گردی ز مرگش بیقرار / [illegible] آشتی این یاری
دگر ز نیسان عزاداری کسی را / بردن [illegible]
توان گر مرد پیش چون تو یاری / به از مردن نباشد هیچ کاری
مباش از مرد نشین گونه رنجور / پیاد مرده شوان رفت در گور
برو چون که شوان داد جان را / غنیمت دان تو باری زندگانی
تو شهد ای ان مگس کار او نبات / مکن در شهد اگر میرد عجب نیست
تو صیاد آمدی او صید ناشاد / بمیرد صید پس شمع صیاد
بود او چون تن خالی تو جانی / رود تن جان نماند جاودانی
تو جانی آن چراغ و رشته شمع / چراغ آن به که بود زنده دروغ
اگر او مرد شیرین زنده بادا / سپهر نازه را پاینده بادا

سر دوش شد بدبخت [illegible] کامی / که شیرین را رسان از ما سلامی

چو شیرین نامه دلدار را دید / گشاد آن غنچه پر خار را دید
سراپا سر نوشتهای چون پرده / پی از زور و لطفهای پرده
نوشته طعنه های زهر آشام / نهاده سطر های آتش نام
نوشته عذرهای مهر انگیز / نموده لطفهای مهر آمیز
یکایک بوسه تنهای پر گره / همه جلاب زهر آمیز کرده
نهان چون پنبه آتشهای سوزان / که گرد و بهر جان تیز فروزان
پیاخ نامه کامدار عزمها کرد / نمک بر تختش سینه چاک

در نوشتن شیرین جواب نامه خسرو در او عتاب و ران ورد کردن

نگارین آن حکایتهای دلسوز / چو خسرو آن تیر نکاتهای دلدوز
بسی حید همچو نامه بر خویش / نهاد آنگه دوات و خامه در پیش

ز سنبل تاب بر برگ سمن کرد / بخسرو عرض حال خویشتن کرد

سرای فرمان ده اورنگ شاهی / مطیع رایت از مه تا بماهی

چو آمد نامه سربسته شاه / رساندم رایت اقبال تا ماه

ز سلطانی اندیشم خط امانی / پی چشم بدان تعویذ جانی

چو بگشادم سرای خویش دیدم / هزاران سرزنش در خویش دیدم

نبود آن نامه تیز آکنده خاری / زبانی بود در وی طعن بسیار

غلط کردم که بود آئینه شمعی / که خونم را بریزی بی دریغی

بگویم شمع گر بهر اسیری / کمند پیچیده در هم دستگیری

ز هر آنکه پیروزی در زهر و / نشاید انگبین آمیختن دود

شود آزرده گلبرگ از نسیمی / چه حاجت بود طوفان عظیمی

پی موری که جوشش را رود هوش / نشاید تندی آورد در جوش

چنانی را چو بشکافند خانه / نباید مرد و مستیز بکرانه

مهی چون پشه را خانه تاراج / بیک پیل دران نیست محتاج

هلاک جان چراغی را نفس بس / چه حاجت گرد باد آسمان رس

بریزد خون آهو کس بشمشیر / غزالی را چه تاب پنجه شیر

نبود هر چند بار اندوهی / که بر شاخ رطب افکند کوهی

در آب زندگی در راه افشاند / غباری از گذرگاه که افشاند

بسوز عود و صندل بهر حمام / که زاب سرد جوید گرم اندام

نشاید این همه آزار کردن / مرا از جان خود بیزار کردن

بخشی هر کسی کرد هر جراحت / نمک باری میفکن بر جراحت

نمی آید بکار این تند خویی / ازان لب چند باشد تلخ گویی

جهان شاها که بسیار دیده / بسی افسانه ایشان شنیده

بشوخی ره باین نیای فانی / که کس باقی نماند جاودانی

نیوش ای آنکه [illegible] / نماند هیچ کس بعد از [illegible]

نه بانگ کوس شه ماند درین بوم / نه آه و ناله درویش مظلوم

نیابد پشه کی کردن بانیر / که نه انیر بود پاینده نه تیر

ز سر پشه کرا افتد کلاه / نماند تاج زرهم پادشا را

ز خاک پستر شود گر گلشنی عور / بپیچانش نماند نیز فغفور

خزان چون رخت تازد در گلزار / نه گل ماند ازو آسوده نه خار

مجو آزار مهجوران ازین بیش / تو هم از روز مهجوری بیندیش

نباید مرد ای خسرو چون شمع بسوز / چه خواهد بود فردا چه امروز

چو شد پرداخته آن نامه اکار / نماند از ریخ بر دل خار را بار

بدست قاصدی آن سیمبر / که زو شد شهریار انجمن بر

بعد از آگاهی پرویز از نامه شیرین و برآشفتن و جزع نمودن روانه منزل شیرین شدن

چو آمد پیش خسرو نامه یار / رسیدش غنچه از زنبق ز گلزار

شکاف آورد چون نافه مشک / دماغ جان شد از بوی او خشک

همه زهرش بیاد آمد ز شیر / که شیرین بی قبولش کرد و تدبیر

ز عشرتهای شیرین یادش آمد / بسی غم بر دل شادش آمد

هوای گرم بود و نیم روزی / سموم گرم و گرمای تموزی

زمین بود از حرارت در تب و تاب / فلک از تاب خور در آتش و آب

نبود آن دجله جیحون هر سوی / زمین جا بود بر وی از عرق جوی

بطرف جویبار از طرف خورشید / در آب افکنده خود را سایه بید

ز گرما آب در زیر زمین بود / حبابش قطره خوی جبین بود

در آب از آتش خور مرغ آبی / چو دید میرد بر مرغ کبابی

نجنبیدی ز تابش مرغ بر شاخ / چو آن برگی که باشد نقش بر شاخ

در آن گرمای صعب و شور شیرین / روان شد سوی آن ماه دلفروز

ز دل بر دوش [illegible] آن ماه جهانش / [illegible] آگه کرده از جوش

نگ و چنگی نوای آن حور … فرود آمد چنان کز آسمان نور
پس آنگه با سپهی سرو ان موزون … روان شد جانب قصر همایون
چنان از اشتیاق او بپوست … گرفته باد زنهار کف دست
ب از نهیب کی و زور تاب … فشاندی از کواکب بر جنش آب
نگارین لعبتان آفت انگیز … همه جولان کنان بر پشت شبدیز
یکی بر دست جام ارغوان گیر … یکی هم نغمه چنگ خوش آهنگ
زیکسو مطرب شیرین شمایل … زبادی گشاده غنچه دل
زیکسو ماه رویان قصب پوش … زده از ناوک غمزه ره هوش
همای چتر او خورشید پایه … فکندی بر سر خورشید سایه
ز رفعت آمده چتر آسمانی … جهان زیرش از آن ظل جوانی
عرق ریز آمده در جلوه شبدیز … بیکجا جمع آب و آتش تیز
تکاور خوی فکان چون بهاران … ز آر خنگ تر جدا ماه و باران

شکسته طرف نوروزی الفروز … فکنده سایه چتری ابر بر روز
چکانیده گل رخساره اش خوی … گلاب انگیخته از آتش می
بمن بر زاکنیزی گفت در گوش … که آمد خسرو از می مست مدهوش
چو شیرین این سخن بشنید درماند … صواب اندیشگان را پیش خود خواند
که ای پاکیزه رایان چیست چاره … ازین طوفان چه باید جست کناره
بروی شه در ار بندم روا نیست … که در بر بخت خود بستن نه راست
وگر آرم درون مست و مدهوش … درآید فتنه و آشوب در جوش
نه روی آنکه بگذارم درونش … نه رای آنکه بنشانم برونش
نه آن قوت که پهلویش نشینم … نه آن طاقت که بی رویش نشینم
من بیچاره حیرانم درین کار … دوتا شد پشت آزادم درین بار
یکی گفت از ندیمان نکوخوی … درین اندیشه ام آن مه بروی
بگو پیشش که شیرین بس به کرد … ز راه دیگر استقبال شه کرد

فرود آریم با عشرت تماشش … بجان و دل نماییم آخر آسش
چو هشیاری نشانده فتنه مستش … میان در بست آنگه خدمتش را
درون رفتند خوبان حصاری … که در خدمت کنند از جان نثاری
چو گلگون کف طبقهای زر ناب … بفرق شه شکر ریزی عناب
ز بس در پایش افشاندند گوهر … ز بسیاری گهر سر بحر شد بر
ز روزن آن پری در نظاره … ز شوقش جامه جان کرده پاره
بچشم سرورش غمگین نکو بر … فرو می برد آب حسرت از دور
دران منزل نگارین اشتیاقی … که با آن جوشش انگیخت داغی
ز نخچه شکر پندش نچه مشک … ز مشک چین که بیازد مغز خشک
دماغی شاه می کرد جان بهوش … ز مهر آورده دیوارش در آغوش
درخشان زد ران پاکیزه منزل … بماند در هوایش پای در گل
زمین بوسش کنان جا در پی گل … که بودش پاسبان از رنج منزل

دران جنت سرای پر طرب ها … بجنبانیده انگشتان رطبها
چو شمع سبز سر آزاد و سروی … که بر سر بودش از آتش تذروی
پی بازی بطفل نخل نوبر … نموده بچه زنگین صنوبر
بکیده کر چنار از دلنوازی … فکنده بچه در پنجه بازی
لب جویش گلها گشته خندان … زهی آن خنده نموده دندان
گشاده گشته سرو و شمر گل … ز بهر نغمه سنجهای بلبل
میان باغ قصر جنت آیین … شکسته قدر صورتخانه چین
کشیده طاق از عرش ایوان … فکنده سایه بر بالای کیوان
ز رفعت بر فلک دیوار سودش … ز نور خشت دیوار اندودش
به پیش حوض مصری بر دریا … ز لطف مرمرش دیوانه دریا
ز رشکش مانده کوثر با جگر داغ … شده آیینه بهر شاه باغ
ز لالش آب رو گشته زمین را … فکنده بر زمین ماه معین

ز لعلش پسته خوش حقه باز | جدا از دیده روشن شده باز

به پا انداز مستی سر انداز | هزاران اطلس اکنون شده باز

بآب گل ز راهش گرد بردند | طریق خدمتش از جان سپردند

در آوردند با صد عز و نازش | درون منظر آن لوارش

دماغش کرد میل خواب نوشین | که بود از رنج بیداری دوشین

در مهیا کردن
شیرین اسباب عشرت
و طرب و شوق انگیزش
خسرو و منع شکر لب
او را

نشاط انگیز این فرخنده خامه | چنین آراست بزم خسروانه

که شه بیدار گشت از خواب نوشین | خمارش از شراب ناب دوشین

ز صبرش دل ز هوشش سیر | نهاده چشم بر ره گوش بر در

در آمد نوشش لب را گشاده | لعاب عنبرین ازو گشاده

زبان از عذر پوزش شکوه آمیز | لب از شیرین لبیهاش شکر ریز

زمین بوسید و بسیاری پرستش | کنیز از پرستشها نمود بس

زبان بگشاد کای شاه جوانبخت | کواکب موکبت باد آسمان تخت

تعالی الله ازین مسکین نوازی | گدا را نیز از منت سرفرازی

جهان هم خانه شد با پشه پیل | جهان در کوزه گنجد روی از نیل

پس از عرض نیاز آن لعبت چین | مهیا کرد بزم جنت آیین

نوا با نغمه سنجان ساز کردند | نشاط رفته را آواز کردند

در آمد خنده بر لب ساغری | نشاط و شادمانی یاد دوری

حریفان جام گلگون برگرفتند | غم از دلهای پرخون برگرفتند

تکلف رو چو رفت از میانه | هوسها را مهیا شد بهانه

چنین کرد آرزو خسرو سرانجام | که از حلوای شیرین خوش کند کام

چو شیرین دید از آن بی قراری | رمید از شیر آهوی تتاری

شد و طرفه کرد آهنگ و از | که باز تر رود زان کمین سار

چو شه را شد فزون از مهر او شور | ز روشن خواهشت در گردن [illegible]

در ابرو کرد چین و ناز در چشم | زبان بگشاد و گفتش از سر خشم

نه آن نخلم که آسانش بر آیم | نه آن نوباوه ارزان بهایم

نه آن مرغم که آسانم کنی صید | نه آن صیدم که دشوارم کنی قید

من آن مشکین غزال نازنینم | که شیران را نیازارد کمینم

منم آن طرفه کبک کوهساری | که خندم بر عقابان شکاری

دو بادامم بر ابیم چون پسته خندان | که باشد گاه قهر آن پسته دندان

کمند زلف مشکین گاه خشم | بود ماری که دارد زهر در چشم

دو سیمین بنا گوشم کر چنگ | بود بر فرق صاحب افسران سنگ

ز خشم چون آتش تیزت فروزد | اگر برقع بود ز آهن بسوزد

ز انگشتانم از حنایت گلگون | بقتل خلق ناوکهایت پر خون

بیاض دیده‌ام گر غمزه بازم | پر از سر روز مردم تیره سازم

چو کام دل ز لعلم خواستا من | که باشد کعبه بی رنج بیابان

خطی نیلی رقم کآشوب شهرست | کمان ابرویم را تیر زهرست

کسی آب خضر آسان نیابد | ز عیسی کس بیازی جان نیابد

شکیبی کز غم دل با توانم | که در هجران صبوری میتوانم

اگرچه محنت یعقوب دارم | ولی صبر و صد ایوب دارم

شنیده زان آتش وی تشنه شد | بکش تیغ و دندان طمع کند

گشاد از درج گوهر قفل مرجان | وزان آتش شدش صد شعله در جان

بزاری گفت کای عار نکرو ین | مکن رسم درو هیداد آیین

بچشی میوه از نخلم گرای شاخ | مزن چوب ترم زان شاخ گستاخ

بدانست آن شه و ما نشکیبم | که داده دانه خالت فریبم

چه ز نرم صید جویی چون شکاری | مکن ایذام چون موش [illegible]

ز خشمت مار گیسو کرده هر | ولی از مهره گوشت دیده [illegible]

درگوشت رسد تنگ آمد گهی کین | که بر نخل قدت باریست شیرین

ندارد آتش کین تو تابی حور | که نخل طور دارد شعلهٔ نور

خط سبزت نباشد تیر بیداد | بود باغ رخت را سرو آزاد

چه آفت دیده ات صبح امیدت | گران شام سیه وزان سفیدت

چراغ گشتت زحنا شعلهٔ نور | شب هجرم اشارت کرد از دور

ز پا بنشین دمی این پرکشی چند | زمانی خوش نشین این ناخوشی چند

بروز آور شبی با چنین حالی | چه خواهد بود و یک شب نیست سالی

مکن چندین جفا بر مستمندان | که خوبی را بقایی نیست چندان

گره بگشا زابرو و زجبین چین | دمی لعلی نما ای صورت چین

زجورت جان من تا چند و تا کی | بده داد دل ریش این بیداد تا کی

مکن تنگ این دل بی حاصلم را | بخند ای غنچه و بگشا دلم را

نمی بینی گرچه خود از دو سه روزی | چو من هم کم بود جز نامرادی

درین گلشن اگر چون تو گلی نیست | گلت را همچو من هم بلبلی نیست

شدی هرچند سویش آرمیده | نمی شد رام آن مرغ رمیده

نداری مرغ وحشی کی شود رام | نگیرد باد از تمکین آرام

چو جان از تن کند آهنگ رفتن | چه باشد بازو از دو حلقه تن

بیازی روز را نتوان نگهداشت | بگل نتوان در نقد را انباشت

با آخر یار خشم آلوده و تیز | برون رفت از حریم بزم پرویز

از دلگیری خسرو از شیرین و طلب وصال شکر شدن و سوار شدن به اصفهان

پشیمان گشت از تیزی و خشم | چنین اشکی ندامت ریخت از چشم

که شاه از روی شیرین بخت آشفت | بالماس مژه یاقوت می سفت

که شیرین اسپ قهر تو بر من | بهر کس گفت این نسبت با من

ز شمع رخ که بود از مجلس افروز | ولی در محفل من جان و مال سوز

بدرگه پیش با صدق و نیازت | چو آمد نوبت ناکردن نازت

بوعده تا کیم از پی دواند | ره بیهوده ام تا کی دواند

بسی لب تشنه گردم جستجویش | ندیدم قطرهٔ آب از سبویش

ندانم تا کی از روی دور باشم | ز دوری تا کی رنجور باشم

ندارم طاقت دوری ازین بیش | ندارم تاب مهجوری ازین بیش

دگر با من سر یاری نداری | عجب گر میل بیزاری نداری

شکیبم گرچه پیر تا سر غم آمد | ولی بسیار زن نتوان کم آمد

تحمل مرد زیرک راست درکار | نه چندان کاورد بی غیرتی بار

تحمل چون گذشت از حد زبونیست | زبونی ورد و خو کردن زبونیست

صبوری گر بود دیش با من | چنین بر من نمی افشاند دامن

تحمل با نکو رو ره زبونی | نه چندانی که بار آرد زبونی

حریفی کان نه خواهان تو باشد | کم او گیر اگر جان تو باشد

بمن یار از سر کین تیز رفتست | مرا هم در پی شیرینش تیغ تیز رفتست

مرو در پی کسی را کز تو برگشت | نیابی یاریی یاری که برگشت

نخواهد گر مرا این چشم روشن | برون آرم ز سر پرتا بام از تن

نصیب با قضا آورد که گرد | که با آن صنم یکبار کی گرد

چنین معلوم شد کاندر سپاهان | شکر نامی بود درخورد شاهان

بهار حسن آن شیرین شمایل | گشاید در دمی صد غنچه دل

یکی کش آورد یکدم در آغوش | شود از خیل خوبانش فراموش

چنان کرده اسیر زلف و خالش | که غیر او نیاید در خیالش

برون خواهم رم از جان شیرین | بشکر تلخی هجران شیرین

بسوی ملک سپاهان تا کی رزم | ولی در مانده را چاره کی ماند

بیاندک روزگاری در سپاهان | علم زد تاج بخش پادشاهان

خبرداران سوی شکر فرستاد | ز من کو سر فرستاد

بسوی شکر آن طوطی زبانان / قدم کردند از سر جان‌فشانان
بمنزلگاه شکر چون رسیدند / ز شیرینی جهانی نوش دیدند
ز شکل شکری شکرستانی / نگویم دلبری آرام جانی
قدی چون طرفه سرو جویباری / رخی چون تازه گلهای بهاری
ز دندان و لب آن سرو گل اندام / شکر آمیخته با مغز بادام
ز نرگس آهوان را صید کرده / هزاران آهوان را قید کرده
بهای دادن گیسوی پرخم / دهانش تنگ شکر بسته بر هم
چو دیدند آن حریفان نازنین را / همه سودند بر خاکش جبین را
سلام خسروش از جان رساندند / پس آنگه در نثارش جان فشاندند
چو شکر نام شه بشنید برخاست / زمانی خویش از آن موقف درخواست
که گیرم از پی خدمت کرا ایم / وزان پس شاه را خدمت گرایم
ز معجر سرو قدی خوش خرامی / بصید مرغ دل بگشاده دامی

ز سرخی لاله با نسرین برآمیخت / ز میل سر به بازرگین آمیخت
بابرو خال پیشانی توان گشت / نوا از طاق زاغی آشیان وانگشت
زنخدان سپیداجش نهفته / گل سیب سپاهانی شکفته
بعطف کوشش آن سرو گل اندام / صلا گویان نهاد از خال لب دام
شد از پستینه اش ماه نو از تب / ز دور گوشش قمر زیر و زبر گشت
ز عکس آینه را جان داد رویش / زبان شانه گویا شد بمویش
زمین ما کرد با آن شوخ گلرنگ / که از دو پای کبک کوه در سنگ
فراشش کرد دیس نیاز رودی / گران آتش نزد بر جان سرودی
چو شد مجلس چپ و شکر شد / از آن کام مرادش تلخ‌تر شد
فزون شد تلخی نیز افراقش / شکر شیرین نماید در مذاقش
بسوی محرمان و گرد پرویز / لب شکرشکن چشمی گهرریز
گزین سودا نیستم هیچ سودی / وزین آتش نخیزد غیر دودی

نشد خرسند از شکر دل من / وزین مشکل نشد حل مشکل من
مرا دل از تب غم ناتوان است / شکر تب کرده را نقصان جان است
دلی کز هجر یاری شد مشوش / بوصل یار دیگر کی شود خوش
دو چشمم بر شکر دل سوی شیرین / تنم اینجا و جان در کوی شیرین
ز شیرین آنچه یابم در شکر نیست / ز خورشید آنچه بینم در قمر نیست
نه پنهانه در هر آستینی است / نه در هر ناف آهو مشک چینی است
اگر هر کوکبی بدری نمودی / قمر را بر فلک قدری نبودی
نه هر لختی ز ابر آید گهربار / نه هر شاخی نی آید شکربار
نه هر خاره به یک سنگ و دل / بآن باشد دل دیوانه مایل
نه هر رنگ و صفایی دل رباید / نه هر مهر و وفایی دل گشاید
بود در چشم آنی کان بود دل / بآن باشد دل دیوانه مایل
نه در هر لب خواص جان ستانیست / نه در هر چشمه آب زندگانیست

هزاران شیوه باید آن پری را / که شاید دل دهی و دلبری را
بشکر باختن عشق از تکلف / ز کار خویشتن خورد تأسف

در اظهار اندوه و الم و شکایت بسیار نمودن که در نامه درج کرده شیرین و بخسرو فرستادن

کشید چاه این کنج صبوری / چنین آه و فغان از رنج دوری
چو شیرین شد از آن پس بی‌خبر / علم زد در درونش آتش مهر
گریبان چاک کرد و زار بگریست / که اکنون چون کنم درمان من چیست
ز کار خود پشیمانیش بودی / نبودی آن پشیمانیش سودی
پیاده روی در رفتی بسوی باغ / که بنهد مرهم گل بر سر داغ
بنفشه دیدی گل که نسرین را / بآن مشغول کردی خویشتن را
گهی کردی نظر بر زلف شمشاد / که از زلف نگاری میدهی یاد
گهی بر دامن گل میزدی دست / که بر روی تو کردی آنچه پیوست

بسوی غنچه میدیدی نهانی — که میداد از دهانش نشانی

بسوی نرگس نظر میکرد گاهی — که دارد شیوهٔ چشم سیاهی

بپرسیدی گهی از لالهٔ باغ — که از سوز که داری بر جگر داغ

گهی گفتی بصنوبر برایی — که بر دل این گرهها از که داری

بقمری گاه گفتی گاه غمناک — گریبان تو از دست که شد چاک

گهی از سنبله می در کشیدی — ز بلبل گاه افغان کشیدی

بمرغان نواگر راز گفتی — حدیث بینوایی باز گفتی

بسان چشم خود بیمار گردید — بسان عاشق خود زار گردید

بآخر کرد سوز دل خموشش — علم زد آتش دل در درونش

لب نوشینش از تبخاله بی تاب — فرو رفته چو در جام جلاب

رخ کاهیش چون کاه آمد — نشان کهربا داد و زبی گاه

زنخدانش چو سیب تشنه در تاب — شده چون سیب فرق آب سیراب

بجان آمد دلش از رنج دوری — نماندش طاقت بار صبوری

زبانش شعله از آتش تب — در آن آتش ولعل آتشین لب

بآخر خسته دل شاپور را خواند — نوازش کرد و نزد خویشتن نشاند

که چندی روز پیش از ما پیامی — بگویش از زبان ما پیامی

که یا رب این همه یاری کجا شد — ره و رسم وفاداری کجا شد

دریغا آنچنان عهدی که بستی — چو زلف خویشتن آخر شکستی

گرت معشوقهٔ نو دلپذیرست — ز یاران کهن هم کی گزیرست

ز شهد لب دگر شکرت نوش — مکن از شکر شیرین فراموش

نشاید هر زمان یاری گرفتن — ز نو هر لطف دلداری گرفتن

چرا لافد کسی از عشق باری — که در دل آید از یارش غباری

ز عاشق از ره پیمان ثباتست — برضایی نباید عاشقی راست

کمربند آنکه پی شمارست — مرا هم عمر با خنجر که آرست

اگر چه در رگت جای پسر هست / بسی پیر هم مرا بر آستان هست

ترا اگر چه بتان دل فریب چند / هزاران دل فریبم ما لکی بند

ترا شکر اگر چه نوش جان شد / لب شیرین من شکر فشان شد

دهانم چون غنچه تر دل فروزم / یکی نشکفته از صد گل هنوزم

هنوزم زلف مشکین تابدار است / هنوزم لعل مشکین آبدار است

هنوز از موی من سنبل زند تاب / هنوز از موی من شیرین چکد آب

هنوزم غمزه را آشوب جانند / صف خونریز مژگانم سنانند

لب کوثر دهان گوی لب من / ز نو طوق دوار غبغب من

دهانم غنچه را دلتنگ دارد / زدم لعل دل سنگ دارد

دلیر آهوی شیر شکاری / غلام گیسویم مشک تتاری

ز دلها شاکری بی رخ نگاهی / ز چشم غمزه و ز جان سپاهی

تحقیق آمدم جاودانی / ز آب خضر بخشد زندگانی

بپاس جسم چشم دل پرست / هنوز آهو بره لب پر شیر است

بود خال زنخدان دل فریبم / نبوده از لطافت ای نسیمم

هنوزم ماه رخ گیتی فروز است / چراغ عارضم پروانه سوز است

خبر بردند خسرو چون خبر برد / از آن آشفته و باشی بر جگر خورد

ز شوق زلف و خالش کرد فریاد / که آید چیل احمد و بستان یاد

روان گردید سوی یار دیرین / که یابد کام از حلوای شیرین

حکایت
یافتن خسرو از حال شیرین و بر سبیل تعجیل روانه شدن بسوی بردع

هو پس آرای کاخ ارجمندی / گنه نشینان بنای قصد بنیادی

هوای یار پیش از پیش بودش / قرار از جان و صبر از دل ربودش

که شاه از حال شیرین چون شد آگاه / رسید آتش بجانی آه تا ماه

همانم کو بس رفعت بر پیل / روان شد جانب بردع بتعجیل

به پرسید انجام بعد چند روزی | ولی سوزان به هر پیشه سوزی

طبیب روح بخش عیسوی دم | علاج خسته کرد از مهین مقدم

نگارین غنچه‌ای کشت از نو پیش | که آب رفته باز آمد بجویش

وزین گنبد چرای پرفسانه | بود در محنت و غم را کرانه

غم و درد جهان کی جاودانست | ز غم غم نیست لغز شاد و ثابت

نگردد دور از وی سبزه‌زاری | که هر سبزی نه چندان از بهاری

اگر اندیشه‌ای عالم نماند | چرا کس غم خورد غم هم نماند

ندیدی غیر آن خسرو صلاحش | که آرد نازنین را در نکاحش

بنام نیک کرد و همدم او | به رسم عقد باشد محرم او

بنای مهر بانو چون حصاری | ز رسم باید استواری

که باشد همنشین جفت حلالش | جدایی ره نیابد در خیالش

سران ملک در محفل نشستند | به رسم پیرو ارش عقد بستند

اساس شادمانی ساز کردند | برخ درهای عشرت باز کردند

ز هر سو خازنان گنج پیمای | ز بخشش دست چون مجلس آرای

شتر با زیر بار لعل رخشان | ز کوهان هر یکی لعل بدخشان

هزار اشتر همه از زیر مفرش | پر از اکسون و دیبای منقش

خطایی زادگان ماه پیکر | کمرهای مرصع خنجری زر

کردی کنیزان عنبرین فام | کز ایشان کرده عنبر رنگ وام

عبیر و مشک از حد برون بود | جواهر توده بار از حد فزون بود

چو شه او را وصال دوستش دست | عماری بر همایون تیزرو بست

اساس چتر وی ترتیب کردش | مدار الملک خود ترغیب کردش

بآیین بستن شهر بدین سان | گشاد از هر طرف در بزم تزیین

جهان گشت از او دیبای نو باز | ز نقش کارگاه مانوی باز

در و دیوار از اکسون و دیبا | چو گلزار ارم گردید زیبا

[illegible] باران [illegible] بر آلود کردند | گلاب افشان مشک آمد دود کرد
[illegible] بپا ماند اگر نه شادی شادی | بگوش ساکنان شهر و وادی
[illegible] غیر از نپاد و رخساران من دن | نیامد کس باستقبال بردن
[illegible] بر جانب سپهی چهره و مجرامان | برعنایی کشان ناز دامان
[illegible] ران عندلیب آواز کاردی | ز هر سو نغمه پرداز و سخن گوی
[illegible] آتشناک رویان پر آزرم | شده هنگامهای دلبری گرم
[illegible] سایندش پسر و سر خیل آن عصر | بحشمتهای شاهی تا در قصر
قصر آمد درون ز بیاپر شتی | قدم زد حورزادی در بهشتی
[illegible] شتان شاه گیتی خرم و شاد | بسبو زدن صلای خسروی داد
[illegible] نغان بپا نوعی بر گرفتند | نشاط و خرمی از سر گرفتند
[illegible] افشانده دمی در جام کردند | غدار ساقیان گلفام کردند
[illegible] آمد ناله چنگ و چغانه | ترنمهای مطرب شد ترانه

چو مجلس گرد درون حجله ناز | بگرد وی صف آرا خوبان طناز
هزاران پیر نیمهای ناشکفته | درون پرده عصمت نهفته
[illegible] چیده و لالهها هر یک ز باغی | چو لاله بلکه هر یک شب چراغی
یکی از نکهت و هیای زرد و زر | پر از نیموه نهال خاطر افروز
یکی را مشتری آویزه گوش | یکی را اطلس گردون بر آغوش
یکی فرخ همای نازنینی | ز هر سو گشته بالش آتشینی
یکی از چین صنع لطف معجر | نشانده بر نسترن بر سنبل تر
یکی مانی رقصان لیک خالی | ندیده بدر رخسارش هلالی
ازان مجلس نگارین شمع گشته | نبات و زبر ماهم جمع گشته
یکی مشاطه شیرین شمایل | نشسته پیش آن مشکین سلاسل
نهاده طشت در پیش سمن بر | ز هی آن طرز و هر طرف گوهر
[illegible] مویش شانه زیر آمده صد [illegible] | چو خاری که آمد از بن شیشه

ز سرخی ریخت بر گل ارغوان را / بسرمه کرد مشکین آهوان را
دو طاق نیلگون از وسمه بگشاد / سپهر عشوه را قوس قزح داد
گره بر زلف مشکین بست آن ماه / بهار چین شب را کرد کوتاه
گرفت آیینه بر کف آن پری چهر / برابر شد رخش چون ماه با مهر
ز شرم آیینه را غرق عرق کرد / گل رخسار خود را بر طبق کرد
پی پابوس ماه عنبرین خال / سپر اسپر شده زان زرینه خلخال
ز جعد سنبل تر مانده در تاب / ز لعلش غرق خون دیده عناب
بشکرخنده شیرین شکرخند / شکسته قدر شکر قیمت قند
بدین آیین نگار نازپرور / نشسته چون بتان در پرده در
در آمد شهریار از باده سرمست / بت طناز را بنشاند و بنشست
بساط خسروی و جام جمشید / در آن منزل قران ماه و خورشید
نشسته بر مراد خویش یاور / شده معشوقه یار و بخت جاوید

ز وصل یار جانی خرم و شاد / الهی نوش و نیشش رفته از یاد
بدست آن لب عنبرخام بودش / عجب ماری که افسون رام بودش
گهی دادی ببوسه داد دل را / گرفتی در بر آن ماه چگل را
بشیرین شاه را شد اشتها تیز / که بود آن شهد نوشین رغبت انگیز
ندید آن شب صلاح کار شیرین / که بردارد ز درجش مهر دیرین
ز بهر آنکه خسرو بود بیهوش / شدی در شغلش خود را فراموش
خورد چون پسته بادام و بر انداز / نه اندیشه لب را از دهن باز
بگاه خواب با آن فتنه انگیز / برون آمدی از شرم و پرهیز
ز همراهان شیرین شکرخند / به او سیمین عذاری بود مانند
دو رو پوشیده بگسیر زیور خویش / فرستادش چو شمع از بستر خویش
شهنشه بود داری چست بی تاب / یکی دیدش چو شهتوت و عناب
نشانی گفت شهتوت آخر و / کشید فهم کو آن حیافت در

سحرگه خواب مستی چشم بگشاد | سخن پرسید ازان شوخ پریزاد

چو گشت آن طوطی گویا سخن ساز | بجای آورد و فی الحالش آواز

ازان معنی بسی چون در آشفت | نگاری بود حاضر در برش خفت

در آمد در سخن دلدار بادی | حکایت کرد پیشش کار یادی

بسی زان قصه خوش شد گشت خیره | قبا دوش دل ز دمی بی ازو

بآغوشش در آمد آن سمن بر | نهال تازه آورد در بر

شدی گاهش لب اطراف پستان | گهی سیب ذقن کز نار بستان

بزیر سینه بازش کاری | طپیده آن طرف و کبک کوهساری

کشیدش غنچه و بگشاد نافه | بشیر آهوی مشکین او نافه

زد انگشتش چنان بر لعل میگون | که گردیدش سر انگشت پر خون

گشادش حریم ناز روزن | کشیدش رشته در سوراخ سوزن

ز وصل سر پرشه در سرمدان کرد | از آتش روشنی در چشم جان کرد

فشاند ابر جوانمردیش چون در | شد از در دانه ها سیمین صدف پر

چو گشت آن غنچه رعنا شگفته | بکام دل در سیراب سفته

فراز بستر مدهوش دو شیدا | هم آغوشش آمدند آن سرو و زیبا

چو چشم از خواب نوشین باز کردند | مهان آیین نوشین ساز کردند

بیاسودند از عشرت زمانی | ندیدند از عشرت امانی

زمانی بر لب شهرود بودند | بصوت عود و لحن رود بودند

گهی دامن کشان در دامن دشت | بیانگ چنگ دمی کردند گلگشت

دمی بی مطرب و ساغر نبودند | زمانی بی رخ دلبر نبودند

بغیر از لعل شیرینش هوس نی | بزرش جز به ساقی قوال کس نی

ز کار پادشاهی گشته خرسند | بجام باده شیرین شکر خند

ز کار مملکت بودش فراغی | حریفی چند جفت و کنج باغی

شده آیین عدل و داد شاه باد | ز بیدادی مالک رفته بر باد

ری بود دست ظلم پیشه / ستم اندیشه اش بودی همیشه

کلید مملکت داده بدستش / پیران پسر و را زاکرده پستش

خلایق را باو محتاج کرده / ذقن را چهره بر دراج کرده

شده زنجیر عدل آن نکورای / بدور ظلم او زولانه را پای

ولایت بسته غارت ز ملک ایران / شده هم دست ستم شهر ویران

رعیت مرده ناشاد / نه آن انعام شه دیده نه آن داد

سرگشته در دشت و شبان / گشاده کلخ دو در را پاسبان

پیران ملک زان تاب بودند / ز غصه بیخور و بیخواب بودند

نوشتن جناب مقدس
نبوی صلعم بخسرو پرویز دعوت
او نامه پیغمبر را او پاره شده

زاغ چون کرکس آورده در باغ / حریم باغ شد منزلگه زاغ

صرصر کجا از باغ زان / شدند از جور طفلان گریزان

ز کاوش گشته گاهی سنگ نارنج / اجل چابکتر گردش از آن رنج

بخاک افتاده سیب آل گلگون / چو سرهای شهیدان غرقه در خون

به از سیب کهن را کرده در بر / نهان شد در شکوفه بار دیگر

انار از آتش و انگشت می حال / زخون آمد بشاخ جامه‌اش آل

خط سبز چمن کان بود دلجوی / شد از زنگ خزان زنگ لب جوی

شده خارای آب از باد خاره / نه آن خاره که باشد پاره پاره

نمانده گلبنی بی تخت کاوس / نمانده خار پشت آن طرز طاوس

وزان باد خزان هر جا ست آن / شده دست چنار اندر غش لرزان

عروس یاسمین خفته در خاک / صنوبر مانده دل چون غمناک

فتاده ارغوان دور از تجمل / سپیده پوشیده بهر ماتم گل

ز روشن خاک نرگس کور و بی بین / مطلا کاسه‌اش گشته سفالین

بعشرت خسرو و شیرین در آن فصل / دو عاشق در امید دولت وصل

آمد ... قصدی رزم مغرب / بدستش نامه از شاه یثرب

...ایت نامه عین عنایت / نهایت نامه محض هدایت

بود وشش نامه پیچیده و رشت / ...گر از شهد شهادت داشت انگشت

...پیچیده و از کف موسی عصای / بقصد خصم پیچان اژدهای

...رست خسرو پرویز دادش / گرفت از روی استغنا گشادش

بسی در جنبش آمد هیبت انگیز / چو بر کاغذ نظر انداخت پرویز

دبیر چیرا املا کرده سازش / بنام ایزد چون طرازش

پس از حمد و ثنای خالق پاک / موشح گشته از منشور لولاک

وزان پس نکته های لکش نو / همه در مدحت القاب خسرو

که سلطان ابن سلطان ابن سلطان / پسر گردنکشان ملک ایران

...گر دانش رو فرخنده رای / بدین احمد مرسل گرای

سوی اسلام آی از کفر شو دور / ده بوشان چشم از نار و بین نور

ندارد وجهی معقول کاری / ...ی را برگزیده از ده یاری

بدین پیشو رخیدی چون آید / ممالک بر روی بر ما پسر آید

مخالف چو گردد انقیاد پیمبا / طمع در ملک ایران شد عرب را

بباید گرد فکر خویش ما را / بود بد عقده در پیش ما را

دوا اینست گر شمشیر خونریز / بریزی در همین دم خون پرویز

اگر واقف شود ز اندیشه ما / زند آتش زکین در بیشه ما

ترا هر چه آن پسند آمد پسندیم / بجان در خدمتت شمشیر بندیم

نیابی هیچ قدرتی کو آمد... / ندارد قطره قدر آنجا که جوی است

چو باشد مهر ... بی قدر باشد / که باشد مشتری تا بدر باشد

ز رو برو نه طفل بی بصر را / که خون ریزد به تیغ کین پدر را

درآمد بر نیخچیر بیشه ریز / نهان در آستینش خنجر تیز

قضا را بود خسرو مست و مدهوش / بخواب ناز شیرینش در آغوش

چو آن دیوانه مضمون [illegible] یافت | کشید آن خنجر و پهلوش بشکافت

درید آن نامه را چون آتش اندیش | از آتش پاره شد اشکم بآن پیش

بسی آن طرفه کاری بوالعجب بود | ز مغزهای سپه خیل عرب بود

ازین حالت نگارین گشت آگاه | کشید آن پنجه و از جگر آه

ز سر معجر کشید و موی بشکافت | ز پنجه موی و معجر را همی بافت

نهان شد در سیاهی آن شکرلب | جهان آن لب بری از روز شد شب

چنان دیده اشک ناب بیریخت | حرارت دیده را برف آب میریخت

گریبان میدرید و آه میزد | طپانچه بر رخ چون ماه میزد

بچکیدش خون گرم از چشم پرنم | شد آهویش کباب آتش غم

ز شخد از ناخن گرد و پر خون | که سازد سیب نخل ار گلگون

بریدی عنبرین گیسوی پرخم | شدی عمر دراز او حالی کم

بزاری گفت کای گرد خونریز | چه کردی عاقبت دیدی به پرویز

مرا کردی بکام دشمن امشب | ترا حسنی نیامد بر من امشب

شوم گر لطف کس شاد از تو | شود عمری ز بس بیداد از تو

زدی بر سر که آه از مرگ ناگاه | غم و ول باکه گویم وای و ویلاه

درآورد تا اجل ای دوست از پای | بکام دشمنانم چون پسندی ای

سواران خیل سر امن دریدند | دم و یال اسب اسبان بریدند

خلایق جامها بر تن زدند چاک | بسوی خاک بردندش غمناک

برآمد ناله و آواز چپ و راست | ز مرد و زن خروش و نعره برخاست

گهی در پای تابوتش نشستی | گهی رخساره از ناخن همی خست

ز خاک تیره مشکین ساختندش | حرم جا از لحد پرداختندش

چو کردند آن نازنین با آرامش | ز خاکش بستر و از خشت بالش

پس آنگه گفت آن یار وفاجوی | که خواهم کشتنش پاره گر روی

ز شوق وصل ماه عنبرین خال | برون آمد دران ستر [illegible]

کفن از روی خود بگشاد آن حور
بپیش او لختی ار بشد دور

بدید ایشان مانی روی از روی
بزاری گفت کای غمخوار دلجوی

چنین زیر کفن قدی که دیده
شکوفه کرده این نخل بریده

دریغا زان قد و بالا دریغا
دریغا زان رخ زیبا دریغا

دریغا زان در بسته و در سیراب
دریغا زان دو مشکین جعد پرتاب

دریغا زان دو چشم مست بادام
چو پسته لب فرو بسته از تکلم

کجا شد یارب آن جاه و جلالت
کجا شد یارب آن حسن و جمالت

کجا شد آن همه جاه و حشم و حاجب
کجا شد یارب ای یاری مخاطب

ترا ای سرو قد کلفه دارم
درین زندان کجا تنها گذارم

درین پاییز بی بنیاد فانی
حرامم باد بی او زندگانی

همان بهتر که در پایت نهم سر
و زان پس سر بر ندارم تا بمحشر

نهان نیز بلابل داشت آن ماه
بقصد قتل خود آورد همراه

چو زان افگنده گشتی درد نالش
برون انداخت تن آن لعل جانش

تعالی الله زهی آن عشقبازی
که دیده اینچنین عشق مجازی

شدند آگاه چون زین سر یکبار
برآمد ناله از مردم بیکبار

زهی آن دلربایان خاکیش
که جان دادی بمهر عاشق خویش

صلاح کار پیران خردمند
چنان دیدند کان شوخ شکرخند

بود در یک لحد با شوهر خویش
شود همخانه با یار وفاکیش

بسر سنگ از دیده ریزان در او را
بیکجا دفن کردند آن دو تن را

بصد حسرت برون رفتند از باغ
چو لاله بر دل اندوهگین داغ

نیاید کس پس این فیروزه منظر
که تهمت مرگش آغرخت باور

چه خوش گفت آن شیخ گرامی
سر دانشوران یعنی نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلفروز

ز مهر آن کز زمین تا آسمان کرد
بود در بزم جنت عاقبت جا

پدرت گر ماندش گرد بالین … با جز گوزه گرد و پنجالین

مشو در قید مال و بند فرزند … که بهر بخت این قید است و آن بند

عنای هر عروسی است در پی … ز پی هر نوبهاری ابر و دی

گلی کم خنده زد بر طرف گلزار … که نامد از گلابش گریه بار

نسازد آسمان کمان کس … که تا بر توشش نسازد تیر از پس

نروید سبزه از بوستانی … که آسیبی نه بیند از خزانی

چو خواهی رفت از دنیا تهی دست … چرا گردی بقید مال پابست

مشو بهر فضای خانه رنجور … که گردد خانه‌ات آخر لب گور

چه سازی بهر فرشت سنگ نیرنگ … که ماند بر سر گور عاقبت سنگ

مکن از عاج درهای پرداز … که ماند از تو درها عاقبت باز

نمی‌ارزد بهیچ این ابنی دون … مباش از بهر کم از هیچ محزون

مشو در خشت ایوان هوسناک … که چون لوحت بماند بر سر خاک

خداوندا بحق پاک نبیان … بقدر حرمت عزلت نشینان

بحق رهروان راه تحقیق … بحق آبروی اهل توفیق

بدرد مادر فرزند مرده … بافلاس غریب رنج برده

بآه عاشقان ناشکیبا … بناز و شیوهٔ خوبان زیبا

بآب دیده‌های اشک‌ریزان … بنور سینه‌های صبح‌خیزان

که مسکین جامی را آگهی ده … ز هر چیزی که بخشی آگهی به

ز شوق خود برآر از آنچه آمش … بسوی خویشتن بنمای راهش



مرادم زانکه این نقش مسلسل … بتوفیق خدا می‌شد مسجل

فلک داد از دو چیزم سربلندی … که یابم در دو عالم ارجمندی

نخستین خدمت مخدوم جامی … که دیدم دولتی زو شان گرامی

ز جامی چهره اقلیم بینش / طراز آستین آفرینش
مقامش قبله اهل حقیقت / کلامش هادی راه طریقت
پیر و پیر خیل اهل اعتبار را / سپه سالار خیل انصار را
رموز آسمانی را مدقق / کلام جاودانی را محقق
بدستش خامه معجز عبارت / ز انگشت نبی دارد شهادت
ز نخل کلک آن اعجاز شیوه / شکوفه کاغذ آمد حرف میوه
دفترهای رنگینش ورقها / بود بر میوه جنت طبقها
دواتش او خم خمخانه عشق / ز کاشی چاچه کاشانه عشق
چو در ملک سخن زد کوس شاهی / صدایش رفت از مه تا بماهی
چو خاقانی ز صیت او خبر یافت / ز غیرت خویش را زیر و زبر یافت
بروم چون رسید آوازه کوس / تر و دیگر نظامی کوس ناموس
چو زد تا آواز نظمش شیراز / ز سعدی بر نیامد دیگر آواز

بهندو چون رسید این گفته نو / دگر نشنید کس آواز خسرو
چنین اجنت گویان سر زد از خاک / رسیدش چون بگوش این گوهر پاک
بود او آفتاب ایشان کواکب / شود کوکب ز نور روز غایب
ز خجلت سحر پردازان کار / ز آب شعر او شستند اشعار
چو کرد او مشعل خور عالم افروز / چراغ و شمع بنشستند از سوز
بوقت میوه نوشین امسال / نباشد میوه پارینه احال
گشاده میوه تر ناف مشک / نشاید بوی کردن خیری خشک
چو بخرامد تذرو طرزه باغ / بود ناخوش خرام کبک و زاغ
ندارد حاجت سنائی کس / همان حسن سخن او صاف او بس
دویم روزی شد از دهر قناعت / که باشد رتبه اش بالای طاعت
قناعت کردم از دنیا بهیچی / بود از تاب و چشم پیچ پیچی
بکس محتاج نی گفتم چو زنبوران / نگشتم گرد هر در همچو دونان

چو عنقا گوشه قاف قناعت | گرفتم بهر حصل این صناعت
برافشاندم ز خامه سبز بالی | بیاد از عشق گفتم داستانی
چگونه قطره با دریا زند بر | گدایی چون نشیند با سکندر
بنزد آفتاب عالم افروز | چه باشد قدر شمع خویشتن سوز
به پیش نغمه بلبل درین باغ | بود ناخوش فغان عکه و زاغ
ازین اندیشه می بودم شب و روز | که چون گردم درین هنگامه فیروز
شد از خضر فرخ رهنمونم | بهمت برد ازین ظلمت برونم
بکام دل رسیدم شد آنگه | مراد خویش دیدم شد الحمد
چنین رنگین شد این نقش از کلک شوخ | که گویندش لقب شیرین چو شیره
نکردم سعی در بسیار گویی | که در گفتار به نیکو گویی
سخن گیرم خیال انگیز باشد | چه پر گویی ملال انگیز باشد
ز بسیار گویی اگر خطا گوی | ز پر گویی زبان تا فتنه روی

فزونیست از کمی یاقوت پاره | ز بسیاری نماید خاره خاره
نه تو از کمی دارد چنین قدر | نه پسندد چوبی کس چون شیخ و بدر
بود یک لخته پسندیده نغز | به از صد داستان گفتار بی مغز
دمی آب زلال روح پرور | ز دریاهای تلخ و شور بهتر
ز شاخ عود عطر انگیز لختی | به از پیلا پیت اگر باشد درختی
نباتی که طب کان قوت کام است | به از خروارها خرتوت خام است
بود خال سیاه روی گلرنگ | نکوتر از هزاران نی رنگ
چو خواهم طی کنم میدان نامه | ندارد طاقت گفتار خامه
کهی هامون نوردم ملک معانی | چو خسرو با دم شبدیز رانی
چه آید زین گروه بی فصاحت | کز ایشان گشته بد نام این فصاحت
چو نظم خویش پست و ساده خوانم | از ایشان عالم اندیشه بدنام
بغیر از عیب جوییشان هنر نی | بجز آزارشان کاری دگر نی

گره از انصاف سر پیچم ز مردم / کند از جور بی انصاف آدم

ز من چون گشادم مشمار حسد است / شمارش از شمردن ناپسند است

بخردی کس نبیند آدمی را / نیاید دیده داروی مردمی را

شتر مرغ از کبوتر هم فزون است / کهی پرواز باید دید چون است

مسلم نامه سنجی نظامی / تو باری نیستی زان نامه نامی

بچیزی دیگران نازش چنان است / که بر داماد ناز دایگان است

ز چین شاهدان و لاله را چه / ز نور مشعل مه هاله را چه

نباشد چون ترا ناخن بر انگشت / شوی عاجز چو خواهی خاره پشت

گرت زین جنس بازار باشد / ترا هم مشتری بسیار باشد

دران فرصت که گشتم نقش پرداز / که این دیبای چینی را دهم ساز

هزاران بود نقش دلفریبم / که بردی هر یکی از جان شکیبم

از آنها نقش رستم اندکی را / نکردم جلوه گر از صد یکی را

ز کار خویشتن دل سرد بودم / از آن صنعتگری کمتر نمودم

بمن گر داشتی کس اهتمامی / بدو رشتی رسیدی از هر کامی

نی کلکم نمودی آن صور / که فرزند پی برآوردی پدر از گور

ز پنداری که این دعوی گزافست / بپایان قیمت اینها نه لافست

اگر این گفته با ورنیست چندان / بپا بسم الله اینک گوی میدان

اگر طبع ترا باشد شناسی / ازین هم میتوان کردن قیاسی

...ی تا کی این گفت و گو چند / زبان کش لب از دعوی فروبند

خداوندا چو این نوباوه بکر / برون آمد ز نخل نوبر فکر

چنانش کن که چون گرم بازار / که باشد مشتری از جان خریدار

بنیکویی چنان کن یادگارش / که باشد بر سعادت ختم کارش

باتمام رسید و حسن اختتام انجامید این لآلی منظومات مولانا [illegible]

فی تاریخ شهر صفر ختم بالخیر والظفر سنه ۹۱۱ کتبه العبد المذنب محمد الکاتب [illegible]





محمد حسن
٢١٢



دمی ز خانه برون آ که منیت جانا	که بهر دیدن تو جان من برون آید

